

دانلود کتاب



قصه های خوب برای بچه های خوب

(جلد ۳)

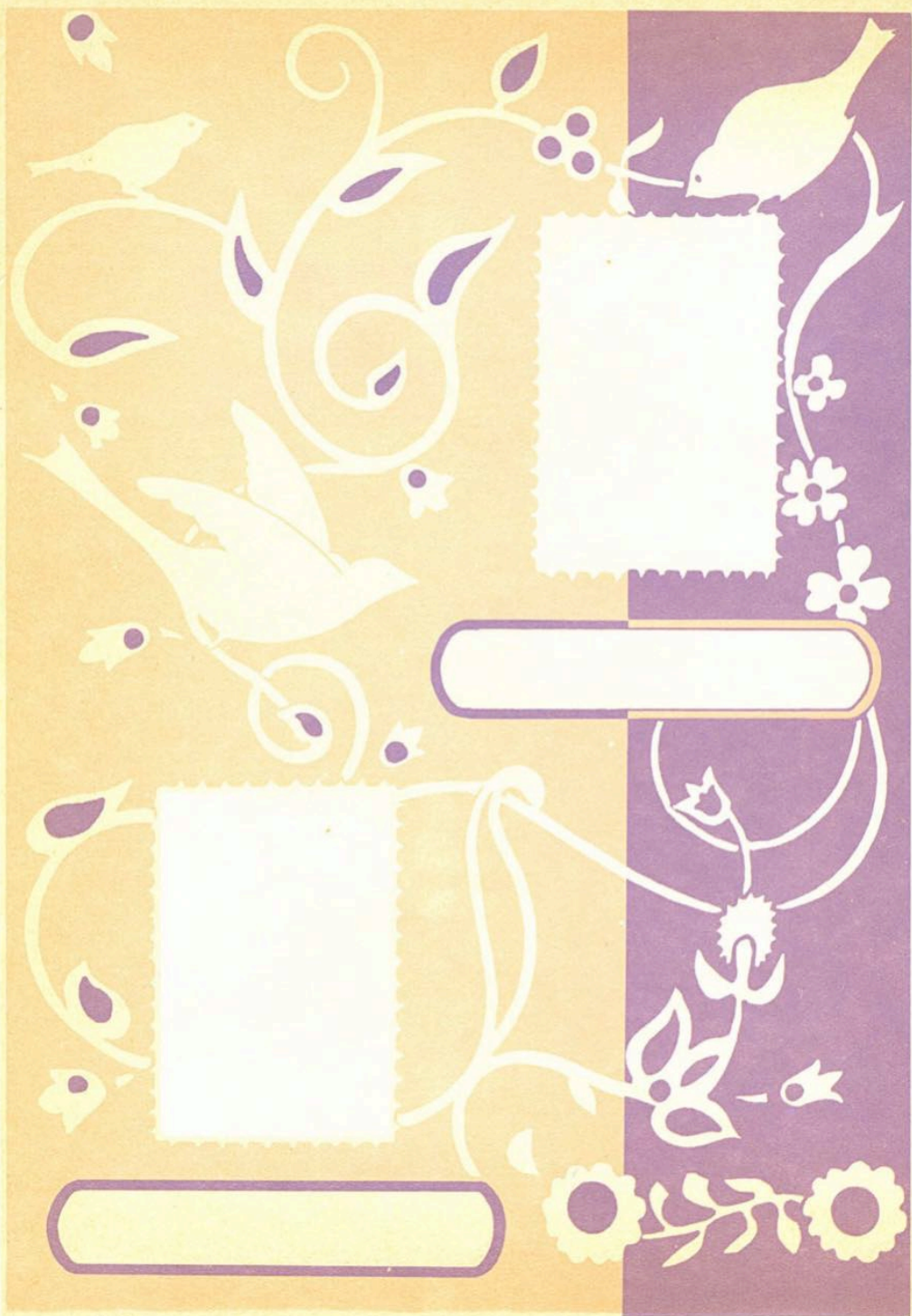
نگارش : مهدی آذر یزدی

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

نگارش مهدی آذریزی



قصه‌های سندبادنامه و قابون‌نامه



این کتاب از طرف هیأت داوران شورای خواندنیهای
کودکان وابسته به کمیسیون ملی تریبیتی و فرهنگی یونسکو
در ایران به سال ۱۳۴۳ بهترین کتاب سال شناخته شد و
برنده جایزه بین المللی یونسکو اعلام گردید.

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

نگارش مهدی آذرزیدی

جلد سوم
قصه‌های برگزیده
از
سندباد نامه
و
قابوسنامه



کتابخانه ملی و اسناد ایران

آذریزدی، مهدی

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب (جلد سوم)

طرح روی جلد: محمد بهرامی

تصاویر متن از: حسن شریف

چاپ اول: ۱۳۴۱

چاپ دهم: ۲۵۳۶

چاپ: چاپخانه سپهر-تهران

حق چاپ محفوظ است.

در این کتاب می‌خوانیم:

چند کلمه با بچه‌ها ۷

از سندباد نامه

خوراك بهشتی	۹
بزرگی شتر	۱۵
تربیت فیل	۲۰
آتش بازی	۲۶
كودك هوشیار	۳۱
نابینای نکته‌سنج	۳۸
سیمون فضول	۵۵
صبر روباه	۶۱
مورچه و زنبور	۶۵
حكم قاضی	۶۹
سرغ زیرك	۷۴
يك قطره عسل	۷۷
گرینه سفید	۸۱

از قابوسنامه

خیاط و كوزه	۸۴
نیکوکار گناهکار	۸۵
تجارت و سخاوت	۸۸
شیر و آب	۹۲

۹۴	گفتار خوب
۹۶	گواهی درخت
۱۰۱	نان و حلوا
۱۰۳	تونیکی می کن و در دجله انداز
۱۰۹	جوانمرد با معرفت
۱۱۳	خلیفه و حاکم
۱۱۵	دانش و پاداش
۱۱۷	و چند کلمه با بزرگها

چند کلمه با بچه‌ها

این کتاب، جلد سوم از مجموعه «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» است. کتاب حاضر قصه‌هایی است که از دو کتاب انتخاب شده: یکی **سندباد نامه** و دیگری **قابوسنامه**.

«سندباد نامه» کتابی است داستانی که در اصل به زبان هندی قدیم بوده و بعد به زبان پهلوی و بعد به عربی و بعد در قرن ششم هجری به وسیله ظهیری سمرقندی به فارسی ترجمه شده.

کتاب «سندباد نامه» هم مانند «کلیله و دمنه» و «مرزبان نامه» دارای قصه‌های بسیار است اما گذشته از اینکه انشاء قدیمی آن بسیار مشکل است قصه‌های بد در آن بیشتر است. نویسنده اصلی «سندباد نامه» هر که بوده آدم بدبین و کج خیالی بوده و در کتابش بسیاری افسانه‌های مزخرف هم وارد کرده و من از میان آنها قصه‌های خویش را که همیشه سودمند است انتخاب کرده‌ام و به زبان ساده‌تر برای شما نوشته‌ام.

اما کتاب «قابوسنامه» کتابی است در تربیت، و انشاء اصلی آن هم از سندباد نامه بسیار ساده‌تر و روان‌تر و خوبتر است. «قابوسنامه» را یکی از پادشاهان قرن پنجم هجری بنام کیکاوس پسر اسکندر پسر قابوس وشمگیر برای نصیحت فرزندش نوشته و مطالب مفید در آن فراوان است و از قصه‌های «قابوسنامه» نیز هر چه به نظر من خوبتر بود انتخاب شد و به زبان ساده‌تر نوشته شد.

قصه‌هایی که از کتاب «سندباد نامه» و «قابوسنامه» گرفته شده در فهرست اول کتاب نشان داده شده است. حالا این کتاب سوم را هم به شما می‌سپارم و نوشتن کتاب چهارم را شروع می‌کنم.

در اول این کتاب هم یک صفحه زیبای جای عکس چاپ شده تا هرگاه کسی این کتاب را به عنوان جایزه و یادگاری به کسی هدیه می‌دهد بتواند عکس او را در بالا بچسباند و

زیر آن بنویسد «تقدیم به.....» و عکس خودش را هم در پایین صفحه بچسباند و زیرش بنویسد «از طرف.....» تا نام و عکس هردو سالهای سال به یادگار بماند.

در خاتمه همانطور که همه بچه‌های خوب کتاب اول و دوم «قصه‌های خوب» را خواندند و پسندیدند و به دوستان خودشان هم خواندن آن را سفارش کردند امیدوارم این کتاب را هم بخوانند و اگر از آن خوششان آمد به دوستانشان هم سفارش کنند آن را بخوانند.

دوستدار سعادت شما

سهدی آذریزدی

۴۱/۴/۲۴

خوراك بهشتی

يك روزی بود و يك روزگاری. يك روباه بود كه مانند همه روباهها حيله گر و ناqlا بود و چون زور و قدرتی نداشت كه مثل شیر و پلنگ شكار كند ناچار همیشه با زبان بازی و مكر و حيله مرغها و حیوانات كوچكتر را گول می زد و با حرفهای خوب به آنها نزدیک می شد و آن وقت ناگهان آنها را می گرفت و می خورد.

يك روز روباه از راهی در میان صحرا داشت می رفت و با خودش فكر می كرد كه: «امروز هیچ چیز نخورده ام و خیلی گرسنه ام، باید خوب حواسم را جمع كنم و اگر با خرگوشی، كبكی، مرغی، خروسی چیزی روبرو شدم کاری كنم كه از من ترسد و فرار نكند.» روباه آهسته آهسته راه می رفت و نقشه می كشید كه وقتی یکی از حیوانات باب دندان خود را گیر بیاورد چه قیافه ای باید به خود بگیرد و چه حرفهایی بزند كه بتواند به آنها نزدیک شود. اما ناگهان در سر راه خود چیز عجیبی دید: وسط جاده يك مشت علف پخش شده بود و اطراف آن چند تكه چوب و مقداری نخ افتاده بود و در میان آنها هم يك ماهی تازه دیده می شد، يك ماهی چاق و چله و تر و تازه!

روباه اول خیال كرد از زورگرسنگی چشمهایش عوضی می بیند و دیدن ماهی حقیقت ندارد ولی کمی پیشتر رفت و خوب نگاه كرد و دید بله، يك ماهی حسابی است و بوی گوشت ماهی هم به دماغ می رسد.

شاید اگر حیوان گوشتخوار دیگری بود فوری جلو می رفت و ماهی را می خورد، اما روباه با اینکه گرسنه بود همان جا ایستاد و با خودش فكر كرد: «خوب، در اینکه این ماهی است شكی نیست، گوشت ماهی هم خیلی خوشمزه است، اما من باید بفهمم كه در اینجا ماهی از كجا آمده؟ اینجا كنار دریا نیست كه بگوئیم ماهی خودش را از آب بیرون انداخته و هلاك شده، مغازه ماهی فروشی هم كه نیست، آشپزخانه هم كه نیست، ماهی هم كه يك حیوان صحرایی نیست تا بتواند با پای خودش به اینجا برسد. پس وجود این ماهی در میان صحرا از دو حال خارج نیست: یا این چوبها و نخها دام شكار است و این ماهی را يك شكارچی اینجا گذاشته و

خودش هم در گوشه‌ای پنهان شده تا حیوان طمعکاری را به دام بیندازد، یا اینکه یک صیاد ماهیگیر از دریا ماهی زیادی گرفته بوده و از این راه عبور کرده و این ماهی از کوله بارش افتاده و نفهمیده. در هر حال احتمال خطر هست و در خوردن ماهی عجله نباید کرد.»

روبه چند وقت پیش از آن یک بار دیده بود که چگونه دام شکار ناگهان از جا تکان خورده و یکی از دوستانش را در تله انداخته بود. این بود که با خود عهد کرده بود که هیچ وقت در گرفتن و خوردن چیزهایی که درست وضع آن را نمی‌شناسد عجله نکند. امروز هم با خود گفت: «فعلاً در این صحرا هیچ کس پیدا نیست که ماهی را ببرد پس بهتر است ماهی را بگذارم تا وسیله‌ای برای امتحان پیدا کنم. شاید هم خوراك دیگری پیدا شود که از ماهی بدتر نباشد.»

روبه ماهی را همین‌طور گذاشت و در جاده پیش رفت اما مقدار زیادی راه رفت و هیچ چیز خوراکی پیدا نشد تا اینکه از دور نگاهش به یک میمون افتاد که در همان راه دارد می‌رود.

روبه می‌دانست که میمون را نمی‌تواند بخورد اما می‌دانست که همه کس را با زبان چرب و نرم می‌تواند گول بزند و با دیدن میمون حيله‌ای به خاطرش آمد و با خود گفت: «به هر کلکی هست میمون را تا سر بساط ماهی می‌برم و اسرار آن را می‌فهمم.» این بود که حيله بازی خود را شروع کرد، با عجله رفت نزدیکتر و از پشت سر میمون را صدا زد که: «جناب آقای میمون باشی، عرض لازمی دارم. خواهش می‌کنم کمی صبر کنید.»

میمون سر برگردانید و وقتی روبه را دید دوباره شروع کرد به رفتن و همینکه نزدیک درختی رسید از درخت بالا رفت و آنجا نشست. روبه هم رفت نزدیک درخت و جلو میمون ایستاد و به میمون تعظیم کرد و تند تند بنا کرد حرف زدن: «قربان سلام عرض می‌کنم، نمی‌دانم چگونه شکر خدا را به جا بیاورم که شما را در اینجا ملاقات کردم. بسیار خوشوقتم که امروز عاقبت به مقصود رسیدم و توانستم خدمت شما شرفیاب شوم. باور بفرمایید امروز تمام صحرا و جنگل را در جستجوی شما زیر پا گذاشتم تا اینجا رسیدم. خدا را شکر، حالا خواهش می‌کنم عجله بفرمایید که وقت خیلی کم است، بفرمایید پایین، خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم، همه منتظر شما هستند.»

میمون که از این حرفها تعجب کرده بود جواب داد: «نمی‌فهمم چه می‌خواهی بگویی؟ مقصودت از این حرفها چیست؟»
 روباه گفت: «آخر، الان تمام حیوانات در میدان جنگل جمع شده‌اند و منتظر تشریف‌فرمایی شما هستند. خواهش می‌کنم بفرمایید زودتر برگردیم، در راه صحبت می‌کنیم.»

میمون پرسید: «حیوانات؟ منتظر تشریف‌فرمایی منند؟ برای چه؟ مگر چه خبر شده؟ لابد عوضی گرفته‌ای! من با حیوانات کاری ندارم.»

روباه گفت: «ای وای! معلوم می‌شود شما دیروز در جنگل نبوده‌اید که هنوز خبر ندارید. امروز صبح در جنگل قیامت بود. دیروز تمام حیوانات درنده و پرنده و چرنده جمع شده‌اند و شیر بزرگ را از ریاست انداخته‌اند و او هم از جنگل فرار کرده و رفته. آخر، شیر خیلی بد شده بود، به همه ظلم می‌کرد و زور می‌گفت. ناچار حیوانات همه همدست شدند و او را از ریاست برداشتند و بعد برای انتخاب



مقام ریاست رأی گرفتند که چه کسی را امیر و رئیس خود سازند و حیوانات همه گفتند که پیشوای ما باید از میان میمونها انتخاب شود.

میمون گفت: «این کار به نظر من کار درستی نیست. یک میمون هر قدر هم زیرک و با سیاست باشد نمی تواند حیوانات دیگر را زیر فرمان خود بیاورد. البته ما میمونها خوب می توانیم ادای هرکاری را در بیاوریم اما کلاه ریاست برای سر ما بزرگ است. من با این کار موافق نیستم، رئیس حیوانات باید کسی باشد که عقل و شعورش از همه بیشتر باشد و زورش هم به همه برسد.»

روباه گفت: «خواهش می کنم کم لطفی نفرمایید. وقتی همه حیوانات راضی باشند دیگر اشکالی ندارد. امروز دیگر دوره زورگویی و گردن کلفتی گذشته است و وقتی همه رأی دادند و خودشان یکی را انتخاب کردند البته که از او پشتیبانی هم می کنند. اتفاقاً لیاقت میمونها هم از همه بیشتر است، میمونها زبان آدمها را بهتر می فهمند، از درخت می توانند بالا بروند، هنرمند و باهوش هستند و زور و قلدری را هم دیگر کسی نمی پسندد. حیوانات پیشوایی لازم دارند که عادل باشد و تا امروز هیچ کس از طایفه میمونها بدی ندیده است و طایفه میمونها هم یک صدا و یک زبان شما را انتخاب کرده اند و الان در میدان جنگل جشن گرفته اند و من مأموریت داشتم که به شما خبر بدهم تا هر چه زودتر تشریف بیاورید تا کارها مرتب شود. آخر، خوب نیست که شما از قبول مسئولیت خودداری کنید. باید فداکاری کرد، باید خدمت کرد، همه منتظرند، خواهش می کنم بفرمایید برویم.»

میمون هنوز تردید داشت اما طمع ریاست در دلش پیدا شد و جواب داد:

«چه بگویم، نمی دانم.»

روباه گفت: «دیگر کار تمام است، فرصت را نباید از دست داد، عجله کنید، بفرمایید برویم.»

و میمون که از این پیشامد خوشحال شده بود از درخت آمد پایین و با روباه همراهی کرد و از همان راهی که آمده بودند برگشتند. اما میمون هنوز تردید داشت و مثل اینکه حرفهای روباه را باور نکرده بود. روباه هم فرصت فکر کردن به میمون نمی داد و پشت سرهم حرف می زد و از ریاست و حکومت و پیشوایی صحبت می کرد و میمون را تشویق می کرد که بعد از قبول مسئولیت همیشه عدالت را در نظر داشته باشد و سعی کند که ظلمهای شیر را تلافی کند تا تمام حیوانات در سایه عدل و داد

میمون شکر خدا را به جا بیاورند و نفس راحتی بکشند. همینطور می رفتند و روباه مرتب حرف می زد و وقتی نزدیک شد که به بساط ماهی برسند روباه دنبال حرفهای خود گفت: «من همیشه به فال گرفتن و استخاره کردن عقیده دارم، بعضیها می گویند فال و استخاره و این چیزها از خرافات است ولی من از پدرم شنیدم که اینها حقیقت دارد. پدرم همه چیز را می دانست. هیچ وقت نمی گفت نمی دانم، و اگر هم حرفی می زد و قبول نمی کردی و دلیلش را می پرسیدی اوقاتش تلخ می شد اما در این مورد من خودم هم تجربه کرده ام، هر وقت از ته دل نیت می کنم و از خدا راهنمایی می طلبم معجزه های می شود که خوب و بد کار بر من معلوم می شود. حالا هم بد نیست در این کار خیر نیت کنیم و خیر و شر کار را از خدا بپرسیم.»

بعد روباه دستهای خود را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا، خداوند، تو ظاهر و باطن همه چیز را می دانی، ما تو را به همه خوبان و مقرران درگاهت قسم می دهیم که اگر ریاست و پیشوایی میمون برای خودش و برای همه حیوانات، خیر و خوب و مبارك است نشانی خوبی و خیر آن را بر ما ظاهر کنی. اگر هم عاقبتش بد است نشانه بدی را ظاهر سازی. خدایا، خداوند تو از همه بهتر می دانی.»

در این موقع به نزدیک بساط ماهی رسیده بودند و روباه ناگهان با خوشحالی فریاد کرد: «الله اکبر! دیدی که دعای ما مستجاب شد و استخاره خوب آمد و فال ما با خیر و خوبی همراه شد! این هم علامتش: ماهی، ماهی تر و تازه در وسط بیابان خشک. شاید هم یک خوراك بهشتی است که خداوند برای نشان دادن خیر و برکت از بهشت فرستاده است. اینک باید میمون عزیز ما با این نعمت بهشتی دهان خود را شیرین کند و از پیشامد کارها خوشحال باشد.»

میمون که خیلی تعجب کرده بود خوشحال و خندان به روباه گفت: «راست گفتی. این یک معجزه است ولی خواهش می کنم اول شما بفرمایید، ما با هم یگانه هستیم و هر چه را خدا برساند باید با هم بخوریم.»

روباه جواب داد: «غیر ممکن است، محال است من چنین جسارتی بکنم: این خوراك بهشتی را محض خاطر شما از آسمان فرستاده اند و حق شماست، من خوشحالم که خداوند دعای مرا قبول کرد. ما هم نمک پرورده هستیم، خواهش می کنم شما بفرمایید این ماهی شیرین را میل کنید و زود برویم که حیوانات منتظرند.»

میمون که اشتهايش برای خوردن خوراك بهشتی تیز شده بود بی خیال به طرف ماهی رفت و دست دراز کرد که ماهی را بردارد اما هنوز دستش به ماهی نرسیده بود که چوبها و نخهای تله از جای خود تکان خورد و بر دست و پای میمون محکم شد و همانطور که روباه حدس زده بود میمون در دام افتاد.

روباه دیگر حرفی نداشت که بزند. دام کار خودش را کرده بود، شکارچی هم هنوز پیدا نبود. روباه فرصت را غنیمت شمرد و زود خودش را به ماهی که به کنار مانده بود رسانید و شروع کرد به خوردن.

میمون که هنوز نفهمیده بود همه این زبان بازیها برای همین ماهی بوده به روباه گفت: «پس چرا اینطور شد؟ چرا من گرفتار شدم و ماهی را تومی خوری؟»

روباه گفت: «بله، هر کسی باید خودش حساب کار خودش را داشته باشد. ریاست و بزرگواری گاهی زندان و گرفتاری و این چیزها را هم دارد. تو گرفتار شده‌ای چون که ماهی را دیدی و دام را ندیدی، من هم ماهی را می‌خورم چون که در کار خودم حواسم جمع است و بی‌گدار به آب نمی‌زنم.»

بزرگی شتر

یک روزی بود و یک روزگاری. یک روز یک رویه از دهی فرار کرده بود و می‌خواست به دهات دیگر برود. در بیابان یک‌گرگ را دید که او هم از همان راه می‌رفت. رسیدند به هم و سلام و علیک کردند و همراه شدند و از شرح حال خود صحبت کردند. معلوم شد گرگ از سگهای گله آن ده شکایت دارد که نمی‌گذارند گوسفندان مردم را بخورد و او هم می‌خواهد دور آن آبادی را خط بکشد و به جاهای دورتر برود.

چند فرسخ که پیش رفتند یک شتر را دیدند که در بیابان سرگردان است. رسیدند به شتر و به او گفتند: «تو که حیوان اهلی هستی و مردم به تو خوراک مفت می‌دهند تنها و سرگردان توی بیابان چه می‌کنی؟»

شتر گفت: «اولاً که کسی به کسی خوراک مفت نمی‌دهد. اگر آدمها نان بده بودند اول به هم‌نوع خودشان می‌دادند و اینقدر آدم گرسنه توی دنیا نبود. این که می‌بینید به من علف خشکی می‌دهند برای پشم من، شیر من، گوشت من و بارکشیدن من است. شماها هم اگر حاضر بودید کار بکنید و بار بکشید این قوت بخور و نمیر را به شما هم می‌دادند. بعدش هم درست است که من اهلی هستم اما اهلی تا وقتی هستم که با آدم اهل سروکار دارم، من هم وقتی با بی‌انصافی و زورگویی روبرو بشوم وحشی می‌شوم. کینه شتری را نشنیده‌اید؟ این مال موقعی است که به من ظلم می‌کنند. البته تا وقتی بینم مردم انصاف دارند من هم حیوان آرام و بردبار و سربراهی هستم و اگر یک موش هم افسارم را بکشد به هر کجا بخواهد همراهش می‌روم، شب و روز کار می‌کنم، گرسنگی و تشنگی می‌کشم، بیابانهای بی آب و علف را زیر پا می‌گذارم، بار می‌برم، خار می‌خورم و دم نمی‌زنم. اما علت اینکه حالا در بیابان ول می‌گردم این است که صاحب من انصاف نداشت، بار زیاد بارم می‌کرد و مرا کتک می‌زد و هیچ وقت هم فرصت استراحت به من نمی‌داد. من هم وحشی شدم و سر به بیابان گذاشتم. کار هم اندازه دارد، وقتی که از اندازه خارج شد من که شترم و از همه بزرگترم دیگر جور کوچکترها را برای چه بکشم؟»

گرگ گفت: «این که حرف نشد، شاید کسی پیدا شود که از تو کوچکتر باشد اما عقل و شعورش بیشتر باشد یا کارهایی بلد باشد که تو بلد نیستی، آن وقت هیکل گنده به چه درد می خورد؟»

شتر گفت: «هیکل گنده برای این است که بار سنگین ببرد، برای این نیست که حرف زور بشنود.»

روباه گفت: «حق با شتر است. حالا این حرفها را کنار بگذارید و بیایید ببینیم به کجا خواهیم رفت و چکار خواهیم کرد. اینطور که معلوم است هیچ کدام خوراکی همراه نداریم، باید ببینیم شام و نهار خود را از کجا خواهیم آورد؟»

گرگ جواب داد: «فکرش را نکن، دهن باز بی روزی نمی ماند، از هر جا باشد چیزی پیدا می شود.» روباه گفت: «خوب. حالا قرار می گذاریم برای اینکه تنها نباشیم در این سفر همه با هم رفیق باشیم تا به آبادی برسیم.»

شتر خندید و گفت: «آبادی، آبادی! من اینقدر لجم می گیرد از حیواناتی که همیشه در فکر آبادی و شهر و این چیزها هستند. در آبادی برای من فقط حمالی هست، برای شما هم فقط چوب و کتک هست. هر چه نعمت خداست در صحرا و در بیابان است، مردم آبادی هم نانشان، آبشان، لباسشان و همه چیزشان را از صحرا و دشت و کوه و جنگل به دست می آورند، توی آبادی هیچ چیز نیست، هر چه هست توی صحرا و توی دشت و کوه و جنگل است، توی زمین خداست. شما هم اگر در فکر گرفتن خروس نبودید، اگر در فکر کشتن و خوردن گوسفند نبودید، اگر گیاهخوار بودید مثل من راحت بودید. پس من یکی با آبادی کاری ندارم اما خوب، حالا همسفر هستیم و تا از هم بدی ندیده ایم با هم می رویم.»

پس از اینکه مسافت زیادی راه رفتند و از هر دری صحبت کردند به چشمه ای در کنار تپه ای رسیدند و چون خیلی تشنه بودند رفتند آب بخورند. همینکه لب چشمه رسیدند گرگ بر روی سنگ صافی که آنجا بود یک قرص نان خشک دید و از خوشحالی فریاد زد: «اینها! نگفتم؟ دهن باز بی روزی نمی ماند؟ این آب و این هم نان.» روباه و شتر هم رسیدند و دیدند بله مسافری آنجا منزل کرده بوده و علاوه بر یک ظرف شکسته و مقداری کاه و خاکستر و این چیزها یک قرص نان هم باقی گذاشته.

شتر گفت: «خوب، اینجا یک نان هست و ما سه نفریم. اگر چه کم است ولی برای اینکه تا فردا کسی از گرسنگی تلف نشود پس است.»

گرگ گفت: «این نان حق من است که از همه زودتر آن را دیدم.» روباه گفت: «نه، این نشد، اول بازی و دندان‌گرازی درست نیست، این نان را باید سه قسمت کنیم، اصلاً راستش را بخواهی این نان را باید من بخورم چونکه شتر می‌تواند در صحرا علف بخورد، گرگ هم باید شکار کند و من از همه مستحق‌ترم، اما حالا که با هم رفیق شده‌ایم باید سه قسمت کنیم.»

گرگ جواب داد: «این که گفתי شتر باید علف بخورد راست گفתי اما من فعلاً شکاری نمی‌بینم مگر اینکه شتر را پاره کنم که نمی‌خواهم این کار را بکنم چون او هم به ما کاری ندارد پس بهتر است قرعه بکشیم و به هر کس افتاد نان را تنها بخورد تا اقلّ یک نفر سیر بشود؛ از قدیم هم گفته‌اند یک ده آباد به از صد شهر خراب.»

در این موقع شتر اوقاتش تلخ شد و در حالی که دهنش کف کرده بود جواب داد: «اولاً حرف دهنش را بفهم و به من جسارت نکن. چون که تو خیلی کوچکتر از آن هستی که شتر را شکار کنی و اگر خیال کج داشته باشی یک لگد به فرق سرت بزنم با خاک یکسان می‌شوی، یک سیلی به گوشت آشنا کنم هفتاد معلق می‌زنی و پشت کوه به زمین می‌خوری. اینکه این، اما من با قرعه کشیدن هم مخالفم چونکه قرعه کور است و با قرعه حق به‌حقدار نمی‌رسد. معلوم می‌شود قصد شما بدجنسی و حقه‌بازی است، حالا که اینطور است نان حق من است که از همه بزرگترم و احترام بزرگتر هم واجب است.»

گرگ که از حرفهای شتر هم ترسیده بود با وجود این جواب داد: «بسیار خوب، بزرگتر، ولی بزرگی را از کجا می‌توان شناخت؟ بزرگی به عقل است.»

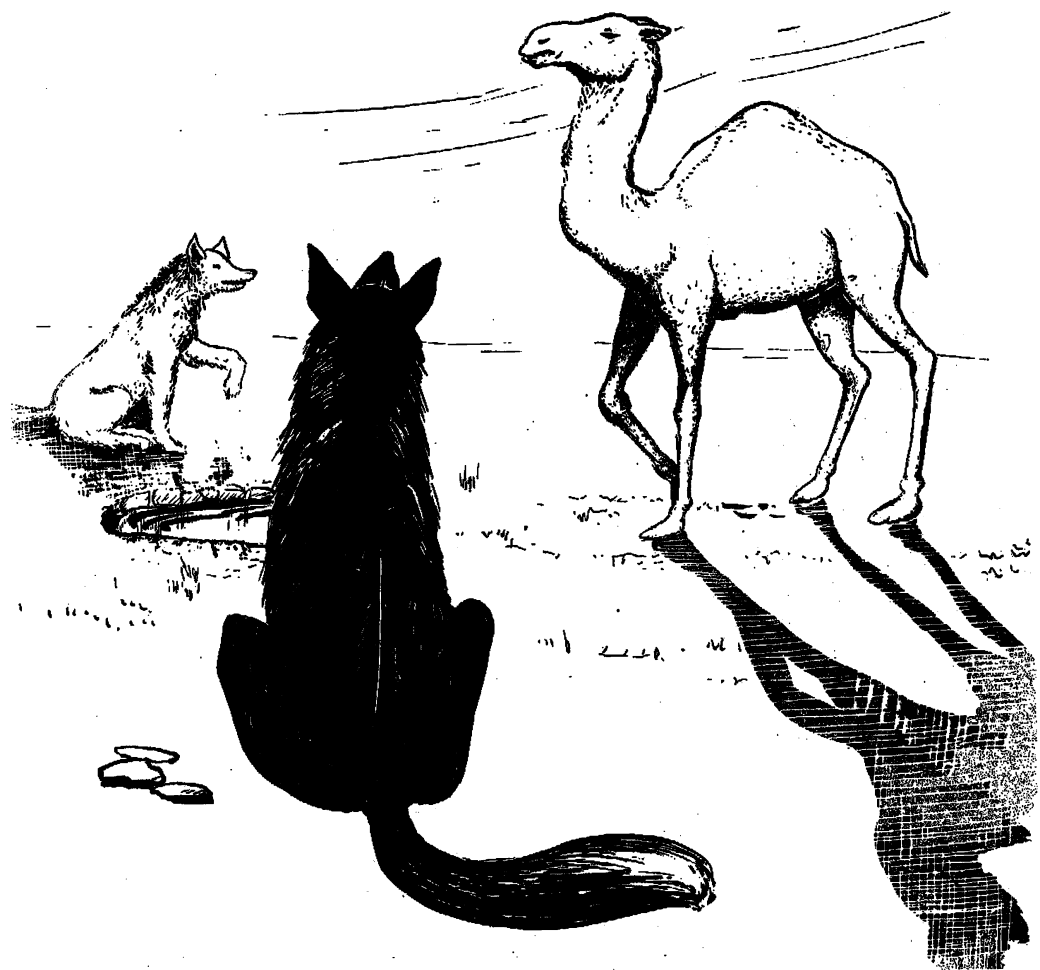
شتر گفت: «نه خیر، بزرگی به قد و بالا است. وقتی بنا شد حساب توی کار نباشد و عدالت نباشد آن وقت بزرگی به زور است و به‌مشت است، البته من اصراری ندارم که نان را بخورم اما زیر بار حرف زور هم نمی‌روم.»

روباه گفت: «حالا دعوا نکنید، اصلاً من از حق خودم صرف نظر می‌کنم، ولی اگر بزرگی به عقل باشد به‌من می‌رسد چونکه من از همه باهوش‌ترم. حالا هم یک فکری به‌خاطر من رسید که حق به‌حقدار برسد. چطور است که هر کدام سرگذشت خود را بگوییم و هر کس سرگذشتش شیرین‌تر بود نان را او بخورد؟»

گرگ گفت: «نه، سرگذشت هر کسی به‌خیال خودش شیرین است، هر کسی

یک قدری خود پسندی دارد و ممکن است بن سرگذشت خود را از شما شیرین تر بشمارم و شما آن را قبول نکنید و باز اختلاف سلیقه پیدا شود. بهتر است که به قول شتر عمل کنیم و برای احترام کوچکی و بزرگی هر کدام تاریخ تولد خودمان را بگوئیم و هر کسی تاریخ درازتر دارد و عمرش بیشتر است نان را او بخورد. رویاه گفت: «فکر خوبی است».

شتر هم قبول کرد و گفت: «یا الله شروع کنید، اول چه کسی تاریخ تولدش را خواهد گفت؟»



روباه که معروف به حيله گری است پیشنهاد کرد اول گرگ صحبت کند. روباه فکر کرد چه مانعی دارد، هرچه گرگ گفت خودش بالاتر از آن را می گوید و شتر را هم با چرب زبانی فریب می دهد و نان را تنها می خورد. شتر موافقت کرد که گرگ شروع کند.

آن وقت گرگ گفت: «بطوری که پدرم در پشت جلد کتاب دعای خودشان نوشته اند هفت روز پیش از آن که خداوند حضرت آدم را خلق کند من از مادرم متولد شده ام.»

در این وقت شتر با شنیدن این حرف از تعجب دهانش باز ماند. اما روباه این مطلب را خیلی ساده گرفت و گفت: «بله، بله، درست است؛ یادم می آید همان شب که مادر گرگ او را می زایید من شمع را گرفته بودم و مجلس را روشن می کردم و من آن وقت ده سال از عمرم گذشته بود.»

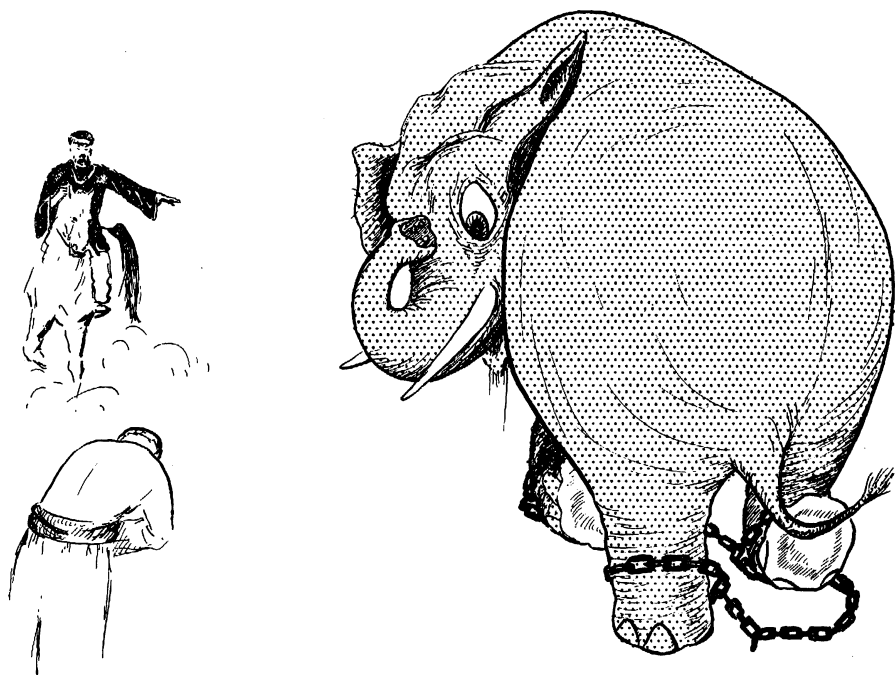
شتر وقتی این حرف را شنید فهمید که دوستانش پایه حرف را بر روی دروغ و گراف گذاشته اند و دیگر جای حرف برای او باقی نمانده است. این بود که شتر گردن دراز کرد و قرص نان را به دندان گرفت و مانند یک لقمه آن را بلعید و خورد و بعد گفت: «من از اول نمی خواستم نان بخورم چونکه اصلاً خوراك من علف است و گمان می کردم بناست حرف راست بزنی و انصاف را نگاه دارید و می خواستم نان را اگر قسمت من هم شد به شما ببخشم. اما حالا که بنای کار را بر حيله گری گذاشتید و اینطور شد، هر کس هیکل مرا ببیند می داند که من هم دیشب از مادر متولد نشده ام بلکه خیلی زودتر از شما به دنیا آمده ام و بیشتر دنیا دیده ام و آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است.»

تربیت فیل

یک روزی بود و یک روزگاری. در زمان قدیم، در کشمیر، پادشاهی بود که به عدل و انصاف مشهور بود و به نگهداری فیل بسیار علاقه‌مند بود و شماره فیل‌های او به چهارصد می‌رسید و عده زیادی فیلان در فیلیستان پادشاه فیل‌ها را تیمار می‌کردند و آنها را برای سواری و برای جنگ و برای سفر تربیت می‌کردند. هر وقت پادشاه از شهری به شهری سفر می‌کرد، بر روی فیل‌ها تخت می‌گذاشتند و همراهان بر آنها سوار می‌شدند و قافله فیل‌ها بسیار تماشایی بود. هر وقت هم جنگی پیش می‌آمد جنگ‌آوران با فیل‌ها به میدان می‌رفتند و دشمنان را تار و مار می‌کردند. پادشاه هر چند روز یک بار فیل‌ها را سان می‌دید و فیل‌بانان را در کار خود تشویق می‌کرد و گاهی با نزدیکان خود برای شکار یا گردش سوار بر فیل‌ها به صحرا و جنگل می‌رفتند.

یک روز صیادان مخصوص که همراه پادشاه به شکار می‌رفتند توانستند در جنگل یک فیل وحشی قوی هیکل را بگیرند که تا آن روز هرگز فیلی به بزرگی آن در فیلیستان پادشاه دیده نشده بود. یک فیل تنومند و با هیبت با دو دندان عاج به سفیدی برف که با خرطومش می‌توانست یک‌گاو را به هوا پرتاب کند و مانند صدای رعد می‌خروشید و مانند برق و باد می‌دوید و از دور مانند گنبدی بر چهار ستون سنگی جلوه می‌کرد و چون با قدم‌های سنگین خود راه می‌رفت زمین زیر پایش به لرزه در می‌آمد. با یک حرکت درخت کهنی را می‌شکست و با یک حمله همه فیل‌های دیگر را از ترس فرار می‌داد. همیشه در جنگل دویده بود و هرگز رنگ آدمی ندیده بود و داستان زنجیر و افسار و طویله و فیلیستان را نشنیده بود، ترسناک، خشمگین، و وحشی.

چنین فیلی را گرفته بودند و هر یک از دست‌هایش را با زنجیری جداگانه بسته بودند و با قید و بند‌های محکم او را به حضور پادشاه آوردند. پادشاه هیکل زیبا و با صلابت آن فیل بزرگ را پسندید و از داشتن آن شادمان شد و به صیادان جایزه‌ای لایق بخشید و بعد رئیس فیل‌بانان را به حضور خواست و پرسید: «در باره این فیل چه می‌گویی؟» رئیس فیلیستان گفت: «چه بگویم در باره این فیل که تا حالا حیوانی



به این عظمت ندیده‌ام، اما حیف که وحشی و بیابان‌گرد است و او را با فیل‌های دیگر نمی‌توان به راه برد.»

پادشاه گفت: «به هر حال باید این فیل را رام کرد و باید تربیت کرد. من می‌خواهم بر این فیل سوار شوم و مردم ببینند که هیچکس دیگر فیلی به این عظمت ندارد.» رئیس فیل‌بانان گفت: «تربیت این فیل خیلی مشکل است. این فیل دیگر بچه نیست، در جنگل بزرگ شده و بی‌قیدوبند بار آمده. حیوان را از کوچکی باید تربیت کرد و رام بودن و کار کردن را از جوانی باید به او عادت داد. این فیل اگر بعضی کارها را هم یاد بگیرد دلش وحشی خواهد ماند و در هر حال تربیت او خیلی طول می‌کشد.»

پادشاه گفت: «من سه سال به تو مهلت می‌دهم و باید این فیل را چنان تربیت کنی که لایق خدمت بشود و در جنگ و در سفر به کار آید. از همین امروز فیل را به تومی سپارم و سر وعده باید آماده کار و کارزار باشد.»

فیل‌بان اطاعت کرد و فیل بزرگ را به فیلستان بردند، خانه‌ای و باغی بزرگ

را به او اختصاص دادند و فیلبان چنانکه می دانست به تربیت فیل مشغول شد. تا مدتی فیل را در زنجیرهای محکم نگاه داشت و هر روز با دست خود به او آب و خوراک داد تا اندکی رام شد و فیلبان را شناخت و به مهربانی او عادت کرد.

کم کم فیلبان به او آموخت که چگونه در صف فیلهای بایستد، چگونه با فرمان حرکت کند و چگونه با فرمان «ایست» بایستد. گاهی فیلبان بر فیل سوار می شد و او را به صحرا می برد و گاهی مدتی او را در طویله می بست و گاهی او را با فیلهای دیگر به جنگ می انداخت و گاهی او را با فیلهای دیگر در یک جا خوراک می داد و آداب و عادات لازم را به او می آموخت تا اینکه سه سال مهلت گذشت و روز وعده رسید و پادشاه فرمان داد فیل بزرگ را حاضر کنند تا نتیجه تربیت را در او ببیند. فیلبان فیل را حاضر کرد. دیگر دست و پای فیل را زنجیر نمی بستند و پادشاه فیل را دید که قویتر و آرامتر شده و از وحشیگری در او اثری پیدا نیست.

پادشاه پرسید: «آیا می توان بر فیل سوار شد؟» فیلبان گفت: «من خودم صد بار بر او سوار شده ام و به صحرا رفته ام و به سلامت بازگشته ام و فیل فرمان مرا اطاعت کرده است.»

پادشاه دستور داد پله چوبی را نزدیک فیل گذاشتند و خودش بر او سوار شد و به همراه فیلبان مسافتی از راه رفتند و فیل آرام بود و از فرمان سرپیچی نمی کرد. همینکه مطمئن شدند، پادشاه چنانکه به فیلهای دیگر عادت داده بودند دستور شتاب داد و فیل سرعت گرفت و از فیلبان جلو افتاد و همینکه فیلبان را دور دید مانند شیر جولان کرد و سر به صحرا گذاشت و حالا ندوکی بدو توگویی همان فیل وحشی و بیابانی است که سه سال پیش بود. چنان می رفت که تیر از کمان می رود؛ مانند برق و باد صحرا و کوه و بیابان را زیر پا می گذاشت. پادشاه هر چه کوشش کرد او را نگاه دارد ممکن نشد و هر چه فرمان «ایست» می داد فیل خشمگینتر می شد و تندتر می دوید و پایین جستن از روی فیل هم خطرناک بود و ممکن نبود.

فیل بزرگ آن روز تا شب اطراف دشت و کوه دوید تا اینکه خودش خسته شد و تشنه و گرسنه شد و به یاد آخور و علف و طویله افتاد و همانطور که سه سال عادت کرده بود به جایگاه خود در فیلستان برگشت و آرام گرفت. پادشاه، هراسان و خشمناک از فیل پیاده شد و فیلبان را خواست و دستور داد تا دست و پای فیلبان را ببندند و او را در سر راه دراز کنند و چهار صد فیل را از روی بدن فیلبان بگذرانند

تا دیگر کسی جرأت نکند فیل تربیت نشده وحشی را به جای فیل تربیت شده به پادشاه معرفی کند.

فیلان مرگ را در برابر خود دید و از ترس جان زبانش بند آمد. خدمتگزاران دست و پای فیلان را بستند و او را بر سر راه انداختند و دستور دادند قطار فیلها را بیاورند و از روی بدن فیلان بگذرانند.

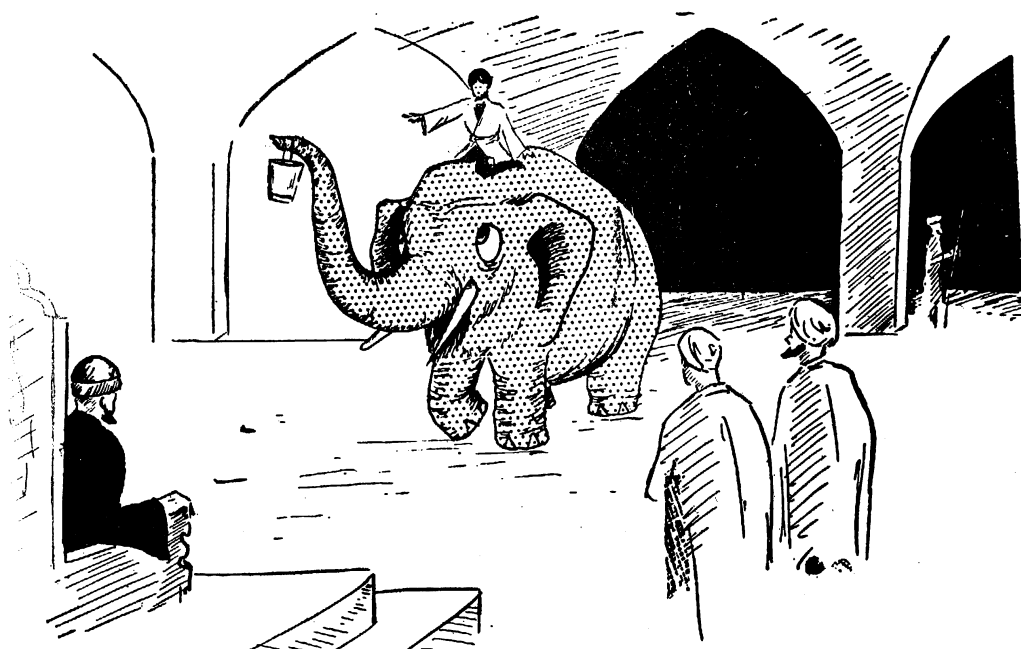
همینکه فیلان مرگ را نزدیک دید زبان باز کرد و باگریه و ناله بنای التماس را گذاشت و به پادشاه گفت: «یک عمر خدمت کرده‌ام و هرگز کسی از من بدی ندیده و هرگز خیانتی و جنایتی از من سر نزده. اینک سزاوار نیست که بیگناه زیر پای فیلهایی که خودم تربیت کرده‌ام بمیرم. به من رحم کنید و راضی نشوید مردم در باره پادشاه به بی‌انصافی حرفی بزنند زیرا من نمی‌دانم چه گناهی کرده‌ام.»

پادشاه گفت: «چه گناهی از این بدتر که من به توسته سال مهلت دادم تا فیل را تربیت کنی و اینک چیزی نمانده بود که این فیل مرا به هلاکت برساند و اثری از تربیت در او نیست.» فیلان گفت: «شک نیست که امروز رفتار ناپسندی از فیل دیده شد که مایه تأسف است اما من می‌توانم اثر تربیت را در فیل نشان بدهم و بیگناهی خود را ثابت کنم و اگر نتوانستم برای مجازات آماده‌ام. صلاح در این است که پادشاه اجازه بدهد من فیل را در حضور پادشاه امتحان کنم و اگر نتوانستم اثر تربیت را در او نشان بدهم هر حکمی بدهند سزاوار است و چون من راه فرار هم ندارم بهتر است بگذارید زبان دشمنان بسته شود و پادشاه را به بی‌انصافی نام نبرند.»

البته پادشاه که نمی‌خواست مردم به او نسبت ظلم بدهند خشم خود را فرو نشانید و دستور داد دست و پای فیلان را باز کردند و فیل بزرگ را حاضر کردند و گفت: «اینک این تو و این هم فیل. نشان بده بینم چگونه او را تربیت کرده‌ای؟»

فیل بزرگ همینکه فیلان را پیش روی خود دید چون سه سال از دست او آب و علف خورده بود و مهربانی دیده بود آراشی بیشتر یافت. فیلان هم مانند همیشه فیل را نوازش کرد و بعد بر پشت فیل سوار شد و گفت یک دسته علف و یک سطل بزرگ آب بیاورند. هر دو را آوردند و جلو فیل گذاشتند فیل خرطوم دراز کرد تا علف بردارد. فیلان به او گفت «علف را بگذار و آب را بخور، و سطل آب

را به من بده.» فیل با خرطوم خود سطل آب را بلند کرد و از طرف راست خود آن را بالا برد، فیلبان سطل آب را گرفت و گفت: «حالا علف بخور.» فیل مقداری علف خورد. فیلبان گفت: «حالا آب را بگیر.» فیل خرطوم خود را بلند کرد و سطل آب را گرفت و زمین گذاشت. فیلبان گفت: «حالا دو قدم به عقب.» فیل دو قدم عقب رفت. فیلبان گفت: «دو قدم به جلو.» فیل چنان کرد. آن وقت فیلبان گفت: «حالا به پادشاه تعظیم کن.» فیل سر خود را به پایین خم کرد و یک دست خود را به طرف سینه خود برد و تعظیم کرد. آن وقت فیلبان از فیل پیاده شد و گفت: «پادشاه به سلامت باشد، من سعی خودم را به کار بردم و هر چه به دست و پا و خرطوم و اندام تن بود به فیل آموختم و او را به راه رفتن و ایستادن و خوردن و نخوردن تربیت کردم. فیل هم به اندازه شعور حیوانی خودش چون از دست من آب و علف خورده و محبت و آسایش یافته بود اطاعت می کرد. بارها او را به صحرا بردم و باز آوردم، بارها او را کتک زدم و هرگز



در این مدت وحشیگری نکرده بود و از من اطاعت می‌کرد. اما من زبان فیل را نمی‌دانم و هوسهای دل او بر من پوشیده است و فکر و شعور او را نمی‌توانم عوض کنم زیرا عقل ندارد و جز آب و علف چیزی نمی‌شناسد. سه سال پیش هم گفتم حیوان وحشی را از کوچکی و بچگی باید دست آموز و تربیت کرد تا وحشیگری ندیده باشد. آن که همیشه و در هر حال تربیت می‌پذیرد انسان است که عقل دارد و می‌تواند حرف حسایی را بفهمد و حساب خوب و بد را از حساب آب و علف جدا نگهدارد. این بود حرف من و حالا هم تسلیم فرمان پادشاه هستم.»

پادشاه انصاف داد و گفت: «راست گفتی. حالا که چنین است فیل بزرگ را هم به‌خودت بخشیدم. برای من همین بس است که بگویند چهارصد فیل داشت و انصاف هم داشت. بزرگی و افتخار من هم در فیل بزرگ داشتن نیست، در انصاف داشتن است.»

آتش بازی

یک روزی بود و یک روزگاری. در زمان قدیم طایفه‌ای از میمون‌ها در کوه‌های نزدیک شهر همدان منزل داشتند. جمعیت آنها هم خیلی زیاد بود و بزرگتر و پیشوای آنها یک میمون سالخورده و با تجربه بود که نامش «روزبه» بود.

روزبه همیشه با آنها به عدالت رفتار می‌کرد و هر وقت مشکلی در کارشان پیدا می‌شد مشکل آنها را با هوش و تدبیر خود حل می‌کرد و میمون‌ها هم به او احترام بسیار می‌گذاشتند.

یک روز، نزدیک غروب، روزبه رئیس میمون‌ها بر بالای کوه بلند مشغول گردش بود و از آنجا دورنمای شهر را تماشا می‌کرد. یک وقت دید از میان کوچه‌های شهر شاخه‌های باریک آتش به هوا می‌رود و صداهای تراق و تروق شنیده می‌شود. روزبه تعجب کرد و گفت: «آیا در شهر چه خبر باشد؟» فوری یکی از میمون‌های خدمتگزار خود را که نامش «کاراگاه» بود صدا زد و گفت: «زود برو به شهر و بین این تیرهای آتشی چیست و این صداها از کجاست و در شهر چه خبر است و خبرش را بیاور. باید همه چیز را تحقیق کنی و همه چیز را بفهمی تا هر چه بپرسم جواب آن را آورده باشی. زودتر برو و زود برگرد که من منتظرم.»

میمون کاراگاه با شتاب به شهر آمد و در پناه تاریکی‌ها از نزدیک وضع مردم را تماشا کرد و همه چیز را تحقیق کرد و فهمید و برگشت و به روزبه گزارش داد که: «در شهر خبر تازه‌ای نیست، جنگ هم نیست، خبر خوش است، فردا روز عید است و امشب شب عید است و مردم جشن گرفته‌اند و شادی می‌کنند و بچه‌ها هم آتش بازی می‌کنند. صداهایی که شنیدی صدای ترقه و اسباب بازیهای باروتی است، شاخه‌های باریک آتش هم مال فشقه است. فشقه نوعی از ترقه است که با باروت آبدیده می‌سازند و بر سرنی می‌بندند و آتش می‌زنند و به هوا می‌رود.»

روزبه پرسید: «آیا باروت‌ها و ترقه‌ها را خود بچه‌ها می‌سازند؟»

کاراگاه گفت: «نه، آنها را بزرگ‌ها می‌سازند.»

روزبه پرسید: «این باروت به هیچ کار دیگر نمی‌آید؟»

کاراگاه گفت: «چرا، در کارهای صنعتی و جنگی مصرف می شود.»

روزبه پرسید: «بچه ها آن را مفت به دست می آورند؟»

کاراگاه گفت: «نه، بچه ها آنها را با پول از بزرگترها می خرند.»

روزبه گفت: «پس از قرار معلوم در این شهر، بزرگها هم عقلشان مانند

بچه هاست که به جای کارهای مفید ترقه و فشفشه می سازند و بچه ها آن را آتش

می زنند و دود می کنند و به هوا می فرستند.»

کاراگاه گفت: «ظاهراً اینطور است.»

روزبه پرسید: «خوب، اگر این آتش به خانه کسی بیفتد و آتش بگیرد یا به

چشم کسی بیفتد و نابینا شود یا به جامه کسی بیفتد و بسوزد چه می کنند و ضرر آن

را چه کسی می دهد؟»

کاراگاه گفت: «هیچ. آن وقت گناهش را به گردن بچه ها می گذارند و کسی

هم نیست که خسارت آن را بدهد.»

روزبه گفت: «عجب مردمان نادانی هستند که چیزی را که مصرف صنعتی

دارد بیهوده در بازی خطرناکی صرف می کنند و پول جیب بچه ها را می گیرند و بعد

هم اگر خطری پیدا شود بچه ها را گناهکار می دانند و اگر ضرری برسد هیچ کس

نیست که آن را جبران کند! بچه ها را می گوئیم بچه اند و تجربه ندارند. بزرگها

چرا این کار را می کنند؟ مگر بازی قحطی است و مگر هیچ راه دیگری برای تفریح

و شادی نمی دانند؟ مگر بازیهای ورزشی نیست؟ مگر اسب سواری نیست؟ مگر

کتاب نیست؟ مگر نمایش نیست؟ مگر شطرنج نیست؟ مگر مسابقه نیست؟ و مگر

هیچ کار دیگری نیست که هنگام تفریح با آتش بازی می کنند و پول خودشان

را دود می کنند و به هوا می فرستند؟»

کاراگاه جواب داد: «والله چه عرض کنم، لابد عقلشان نمی رسد، لابد

نمی فهمند.»

روزبه گفت: «همینطور است. اما مگر شهرشان رئیس و حاکم ندارد که آنها

را از این کار احمقانه منع کند؟»

کاراگاه گفت: «چرا دارد، ولی رئیسشان کاری به این کارها ندارد و از طرف

خود رئیس هم توی میدان شهر بساط آتش بازی بر پا می کنند و آنجا هم خیلی

چیزها را دود می کنند و آتش می زنند و اسمش را می گذارند جشن و شادی. روزبه گفت: «الله اکبر، آن وقت می گویند که آدمها از میمونها چیز فهم ترند، در صورتی که ما میمونها هیچ وقت کار بیفایده نمی کنیم و حیوانات درنده هم تا گرسنه نشوند شکار نمی کنند. سگ هم تا کسی اذیتش نکند پاچه اش را نمی گیرد. این آدمها عجب احمقهایی هستند که هیچ کارشان از روی عقل و منطق نیست!»

بعد روزبه میمون جارچی را خواست و گفت در تمام کوهستان جار بزنند تا ریش سفیدها و بزرگترها و میمونهای عاقل جمع بشوند. وقتی همه آمدند، روزبه بالای سنگی ایستاد و به میمونها گفت: «برادران و خواهران، من پیشوای



شما هستیم و با خدا عهد کرده‌ام که همیشه به‌خیر شما کار کنم و به‌نفع شما حرف بزنم. من امروز چیز عجیبی دیدم و فهمیدم که نزدیک بودن ما با این آدمها صلاح نیست. اینها مردمی هستند که نیک و بد خودشان را تشخیص نمی‌دهند و خودشان با دست خودشان به‌خودشان ضرر می‌زنند و معلوم است که چنین مردمی از ضرر زدن به‌دیگران هم روگردان نیستند و همسایه بودن ما با آنها احتمال خطر دارد. من صلاح شما را در این می‌دانم که همه با هم این کوهستان را رها کنیم و به‌جای دورتری برویم. باید همه از این کوه کوچ کنیم تا نزدیک آدمها نباشیم. آنها به‌خودشان و مال خودشان و بچه‌های خودشان رحم نمی‌کنند و ممکن است روزی به‌شما هم آفتی برسانند. تا زود است باید از اینجا برویم. همه آماده شوید تا فردا به‌جنگل دور برویم و دور از آدمها و دور از احقها زندگی کنیم.»

در این وقت در میان میمونها بگومگو پیدا شد و هر کس چیزی گفت و عاقبت در جواب روزه‌گفتند: «عقیده ما این است که اگر در شهر آتش بازی می‌کنند هیچ ربطی به‌ما ندارد، ما با زندگی در این کوهها عادت کرده‌ایم و به‌جای دیگر نمی‌آییم.»

روزبه گفت: «بسیار خوب، من وظیفه خود را ادا کردم و حرف حق را گفتم، اگر به‌حرف من گوش کنید به‌نفع خودتان است و گرنه من و خانواده‌ام از اینجا می‌رویم و شما خودتان می‌دانید.»

روزبه این را گفت و زن و فرزندان خود را برداشت و از آن کوه به‌کوه دیگر که خیلی دورتر از شهر بود کوچ کرد.

میمونها هم با یکدیگر گفتند: «روزبه پیر و خرف و ترسو شده. بگذار برود و هر جا که خوش دارد منزل کند.» این را گفتند و شخص دیگری را به‌بزرگی و ریاست انتخاب کردند و همان‌جا بودند تا اینکه مدتی گذشت و یک روز در شهر اتفاقی افتاد.

باز هم شب عید بود و در شهر جشن بود و شادی بود و آتش بازی بود و ترقه بود و فشفشه بود. یکی از گلوله‌های آتش بازی در هوا نسوخته بود و بر پشت بامی افتاد. اتفاقاً آنجا مقداری هیزم ریخته بودند تا خشک شود. هیزمها آتش گرفت و سقف چوبی سوخت و آتش به‌انبار علف رسید، انبار علف مال طویله فیلها بود و فیلها مال حاکم شهر بود. درودیار فیلستان آتش گرفت و آتش به‌فیلها

رسید و تا مردم رسیدند و آتش را خاموش کردند بعضی از فیله‌ها سوخته بودند و بسیاری از فیله‌ها زخمی و مجروح شده بودند.

وقتی خبر به حاکم شهر رسید بسیار متأثر شد و فوری فیل‌بانان و بیطاران و دامپزشکان را طلب کرد و گفت فکری برای فیله‌ها بکنند.

پزشکان گفتند: «برای فیله‌های سوخته علاجی نیست اما برای آنها که زخمی شده‌اند و پوست بدنشان تاول زده است یگانه علاجش پیه میمون است. باید مقدار زیادی پیه میمون به دست آورد و بر پوست سوخته فیله‌ها مالید تا کم‌کم زخم آنها بهبود یابد.»

حاکم هم لشکریان را خواست و فرمان داد تا به کوه نزدیک شهر بروند و هر چه میمون در آنجا باشد با تیر و سنگ و دام و کمند و هر طریقی که ممکن است بگیرند و بکشند و پیه آنها را به دست آرند و برای معالجه فیله‌ها بیاورند.

ناگهان حمله به کوه‌های نزدیک شهر شروع شد و از هر طرف میمون‌ها به دام می‌افتادند و شکار می‌شدند. جمعی از آنها به بالای کوهی پناه بردند و از آنجا فریاد زدند که: «از جان ما چه می‌خواهید و گناه و تقصیر ما چیست؟ ما چندین سال است در این کوه‌ها زندگی می‌کنیم و هرگز مال کسی را نخورده‌ایم و به کسی آزاری نرسانده‌ایم.»

شکارچیان در جواب آنها حکایت آتش و سوختن فیله‌ها را گفتند و گفتند: «ممکن است شما گناهی نداشته باشید اما هیچ چاره نیست. قیمت فیل‌گران است و میمون در جنگل فراوان است.»

آن وقت میمون‌ها با خودشان گفتند: «بله، میمون‌های فراوان در جنگل راحت زندگی می‌کنند اما ما گناه‌کاریم که پند پیر و بزرگتر خود را نشنیدیم و همسایگی با مردم نادان را نپسندیدیم. مردمی که خودشان مال خودشان را دود می‌کنند و به هوا می‌فرستند، هرگاه زبانی برسد خسارتش را از میمون‌ها می‌گیرند.»

كودك هوشيار

يك روزی بود و يك روزگاری. در زمان قديم سه نفر كه كارشان پيله‌وری بود، یعنی از يك آبادی جنس می‌خریدند و برای فروش به آبادی دیگر می‌بردند، در بیابان گرفتار راهزنان شدند و دزدها همه اجناسشان را گرفتند و آنها را با يك پیراهن و زیرجامه رها کردند. این سه نفر كه نمی‌خواستند دست خالی به وطن خودشان برگردند وارد شهری غریب شدند و با خود قرار گذاشتند كه با هم كار كنند و كم خرج كنند و مقداری پول پس انداز كنند و بعد از اینکه سرمایه‌ای پیدا كردند مانند سابق به كار خودشان بپردازند و با سر و سوغات و جنس و پول پیش خانواده‌شان برگردند.

در شهر غریبی شب اول را در قهوه‌خانه‌ای ماندند و برای شام و كرایه منزل به قهوه‌چی بدهكار شدند و قرار بود از روز اول دنبال كار بروند. یکی از این سه نفر با كار بنایی و ساختمان آشنا بود و به او می‌گفتند «كارگر». یکی دیگر مردی بود كه زبان‌دار و حرف‌زن بود، نام او را گذاشته بودند «كار چاق كن». و سومی مردی بود قوی و زورمند و هر جا كه دعوا می‌شد او خود را وارد معركه می‌كرد و سر و ته كار را به هم می‌آورد و اسم او را گذاشته بودند «كار درست كن».

مرد كارگر صبح زود بیدار شد و نمازش را خواند و كار چاق كن را صدا كرد و گفت: «یا الله، تو كه زبان‌دار و حرف‌زنی بیا كاری برای من پیدا كن.» كار چاق كن هم سومی را بیدار كرد و گفت: «یا الله همراه ما بیا و اگر مشكلي پیدا شد كار را درست كن.» سه نفری با هم آمدند سر چهارراه آنجا كه كارگرهای ساختمان به انتظار كار می‌ایستادند. آنها هم آمدند آنجا ایستادند و همینكه يك نفر آمد كارگر ببرد و با یکی از كارگرها مشغول صحبت شد كار چاق كن دوید جلو و گفت: «آقا من باشما عرضی دارم.» صاحب كار را به كناری كشید و گفت: «ما سه نفریم و تازه به این شهر رسیده‌ایم، ما مسافر كشتی بودیم و كشتی ما غرق شد و دار و ندار ما از بین رفت و این رفیق ما يك بنای هنرمند و يك كارگر زرنگ است و اگر بیکار بمانیم نان نداریم كه بخوریم. حالاكه شما كارگر لازم دارید اول به این رفیق ما كار بدهید ما هم

حاضریم کار بکنیم.»

صاحبکار گفت: «من یک استاد تمام عیار لازم دارم و رفیقان را می برم.» سایر کارگران اعتراض کردند و گفتند: «چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است و اول باید ما که اهل این شهریم به کار مشغول شویم.»

آن وقت رفیق کار درست کن آمد جلو و گفت: «ما که می بینید پهلوان شهر جابلقا هستیم و اگر حرفی بزنید همه را خرد و خاکشیر می کنم و یک تنه هفتاد نفر را می زنم.» کارگران هم که اهل دعوا نبودند وقتی هیکل کار درست کن و سیبلهای تاب داده او را دیدند گفتند: «بسیار خوب، شما مهمان ما هستید و ما دعوا نداریم، اول شما.»

مرد کارگر را بردند سرکار و چون خیلی زحمتکش بود مزد خوبی به او دادند و گفتند: «فردا صبح زودتر بیا.»

شب که مرد کارگر برگشت مزد خود را در میان گذاشت و قرضشان را پرداختند و فردا صبح باز مرد کارگر رفت سرکارش و کار چاق کن و کار درست کن هم روزها راه می رفتند و با پولی که پس انداز می شد دست فروشی می کردند و بیشتر خرج می کردند. هر وقت هم کارگر بنا اعتراض می کرد، کار چاق کن می گفت: «اگر من نبودم اصلاً کاری نبود،» و کار درست کن می گفت: «اگر من نبودم اصلاً به تو کار نمی دادند،» و همینطور می گذشت.

کارگر بنا کار می کرد و آن دو تا ول می گشتند و گاهی خرید و فروشی می کردند و پولها پیش آنها بود و کم کم چند ماه گذشت و صد تومان پیش کار درست کن که می گفت بهتر می تواند پول را نگهداری کند جمع شد.

مرد کارگر گفت: «خوب، حالا صد تومان داریم و خوب است آن را قسمت کنیم و بعد از این هر کسی برای خودش کار کند.»

کار درست کن گفت: «نه، اگر بخواهی اینطور با من حرف بزنی اصلاً پولی در بساط نیست.» کار چاق کن جواب داد: «نه، استاد بنا کار می کند، من کار چاق می کنم و تو کار درست می کنی و هر سه حق داریم. حالا که اینطور شد برای اینکه حق ناحق نشود بهتر است این پول را پیش کسی که امین باشد و حاشا نکند بسپاریم و باز هم صبر کنیم تا پولمان صد و پنجاه تومان بشود و سهم هر یک سراسر باشد آن وقت جنس می خریم و به شهر خودمان برمی گردیم.» کارگر هم برای اینکه

حق خودش را نجات بدهد قبول کرد. در آن شهر پیرزنی را می‌شناختند که با ایمان و درستکار بود و در آن محل به‌خوبی و خیرخواهی معروف بود. با هم گفتند: «هیچ کس بهتر از او نیست که طمع به مال مردم ندارد و پول خود را به او می‌سپاریم.» همین کار را کردند و یک روز پول را بردند پیش پیرزن و گفتند: «ما در این شهر غریبیم و هیچ کس را نمی‌شناسیم. می‌خواهیم این صد تومان پیش تو امانت باشد و هر وقت سه نفری با هم آمدیم آن را پس بگیریم.» و قرار گذاشتند که پیرزن پول را به‌هیچ‌یک به‌تنهایی ندهد مگر اینکه هر سه نفر با هم باشند. پیرزن هم قبول کرد و امانت آنها را در کیسه‌ای ریخت و کناری گذاشت و آنها رفتند دنبال کارشان.

اتفاقاً روز بعد کارگر هم بیکار ماند و کارچاق کن هم هر چه زبان بازی کرد نتوانست کاری فراهم کند. کار درست کن هم اوقاتش تلخ شد و گفت: «شما باعث شدید که ما الان حتی برای رفتن حمام هم پول کیسه و صابون نداشته باشیم.» کارگر گفت: «حالا هم چیزی نشده باز هم کار پیدا می‌شود، امروز هم که بیکاریم و می‌خواهیم به حمام برویم. خوب است یکی برود از پیرزن کیسه و صابون قرض کند و بعد حسابش را می‌دهیم.»

کارچاق کن گفت: «بسیار خوب، خودت باید این کار را بکنی، چون که من آبرو دارم و قرض گرفتن عار است.» کار درست کن هم گفت: «بله، من هم با این گردن و با این بازو نمی‌توانم بروم از پیرزن قرض بگیرم. تو مردی کارگری و باید این کار را بکنی.»

مرد کارگر فکری به‌خاطرش رسید. با خود گفت: «عجب مردمانی هستند! من زحمت می‌کشم و دستمزد خود را با آنها تقسیم می‌کنم و حالا باز هم من باید بروم رو بیندازم. بهتر این است بروم حق خود را بگیرم و آنها هم مژه کار کردن را بچشند.» این بود که گفت: «بسیار خوب من می‌روم و از پیرزن کیسه و صابون و پول حمام قرض می‌کنم اما شما هم در کوچه باشید که اگر به‌من تنها اعتماد نکرد شما هم قبول کنید.»

گفتند: «بسیار خوب ما اینجا هستیم.»

مرد کارگر آنها را در کوچه گذاشت و آمد نزد پیرزن و گفت: «آمده‌ایم پول امانتی را بگیریم و می‌خواهیم با آن یک حمام بخیریم و در این شهر حمامی بشویم.»

پیرزن گفت: «انشاءالله مبارک است. خیلی خوشوقتم که عاقبت شما هم سرمایه دار شدید، حمام داشتن هم کار خوبی است اما قرار ما این بود که پول را به یک نفر ندهم و باید هر سه نفر حاضر باشید.»

مرد کارگر گفت: «هر سه نفر حاضریم. ما عجله داریم که برویم معامله راسر و صورت بدهیم و آنها در کوچه پشت خانه ایستاده اند و می توانی از پشت بام از آنها پیرسی...»

پیرزن آمد پشت بام و دید آن دو نفر دیگر در کوچه اند. پرسید: «آیا رفیق



شما راست می گوید، پول را برای حمام می خواهید؟»

آنها گفتند: «بله، برای حمام می خواهیم.»

پیرزن گفت: «بسیار خوب.» کیسه پول را به رفیق کارگر سپرد. آن مرد هم کیسه پول را که در واقع مزد کارهای خودش بود گرفت و از طرف دیگر کوچه رفت و یکسر به شهر خودش برگشت.

اما کارچاق کن و کاردرست کن هرچه منتظر ایستادند دیدند رفیقشان نیامد ناچار آمدند در خانه پیرزن را صدا زدند و گفتند: «پس این رفیق ما چرا نمی آید؟»

پیرزن گفت: «او خیلی وقت است آمده. کیسه پول را گرفت و آمد بیرون و من دیگر نمی دانم چه شده.»

کارچاق کن و کار درست کن داد و فریاد راه انداختند که «چرا پول ما را به او دادی؟» و مردم جمع شدند و گفتند: «چه خبر است» و پیرزن شرح حال را گفت و همه اهل محل گفتند: «حق با پیرزن است، او از شما اجازه گرفته و کیسه پول را داده و دیگر به او مربوط نیست.»

اما کارچاق کن و کار درست کن قانع نشدند و رفتند پیش حاکم شهر شکایت کردند و ماجرا را گفتند و کارچاق کن با زبان بازی و کار درست کن با گردن کلفتی حق دار بودن خودشان را به حاکم حالی کردند.

حاکم پیرزن را خواست و گفت: «انسان یا نباید امانت داری را قبول کند یا اگر کرد باید به شرایط آن عمل کند، اگر آن مرد تو را فریب داده و مال سه نفری را برده تو ضامن مال هستی و باید پول مردم را پس بدهی.»

هرچه پیرزن التماس کرد که «من تقصیری ندارم» حاکم قبول نکرد و گفت: «وقتی کسی امانتی قبول کرد اگر بر اثر غفلی آن را از دست بدهد یا تلف کند مسئول است و باید حق مردم را بدهد.»

ناچار پیرزن ضامنی سپرد و گفت: «شاید تا فردا مرد فراری را پیدا کنم.» و حاکم هم از آن دو نفر تا فردا مهلت خواست.

پیرزن با حال پریشان از خانه حاکم بیرون آمد و از بس ناراحت شده بود در کوچه با خود حرف می زد و گریه می کرد و می رفت و با خود می گفت: «آدم ثواب کنم کباب شدم، عجب گرفتاری شدم!»

در میان کوچه چندتا بچه بازی می کردند وقتی پیرزن را به آن حال دیدند دور او را گرفتند و پسر بچه ای که پیرزن را می شناخت پرسید: «مادر جان چرا گریه می کنی؟»

پیرزن گفت: «اشتباهی کرده ام و حالا گرفتار شده ام. کاری مشکل است و شما از آن سر در نمی آورید.»

پسرک گفت: «ما خوشحال بودیم و بازی می کردیم تو با این حال پریشان سر رسیدی و ما را ناراحت کردی، باید بگویی چه شده.» پیرزن شرح حال را گفت و گفت: «حالا دیدی که شما عقلتان نمی رسد؟»

پسرک گفت: «چرا نمی رسد، خوب هم می رسد. اگر من این مشکل را حل کنم و تو را از این غصه راحت کنم ما بچه ها را به یک خوشه خرما مهمان می کنی؟»

پیرزن گفت: «اگر اینطور باشد شرط می کنم که دو خوشه خرما برایتان بخرم.» کودک خندید و گفت: «چاره کار این است که همین ساعت پیش حاکم برگردی و بگویی آن دوشاکی را حاضر کنند و چند نفر از معتمدین محل را هم حاضر کنند تا شاهد باشند. آن وقت بگویی آن دوشاکی در حضور همه سرشناسها جریان امانت سپردن را از اول تا آخر بگویند و صورت مجلس آن را در حضور حاکم بنویسند. بعد از اینکه همه را گفتند بگویی بسیار خوب، راست است و صحیح است کیسه پول امانتی حاضر است و همانطور که قرار شده باید سه نفری با هم بیایند و کیسه را بگیرند. آن وقت پیدا کردن رفیقشان به خودشان مربوط است و دیگر حاکم هم حرف زوری ندارد که به تو بزند.»

پیرزن این حرف را از کودک هوشیار پسندید و فوری به خانه حاکم برگشت و همینطور عمل کرد. حاکم هم وقتی حرفهای کار چاق کن و کار درست کن را شنید و جواب پیرزن را هم شنید، گفت: «حرف حق همین است و حکم شرع هم همین است. شما سه نفر باید با هم بیایید و امانت را بگیرید، اما حالا دو نفر بیشتر نیستید. بروید رفیق سومی را بیاورید و پول خودتان را مطالبه کنید.»

کار چاق و کار درست کن هم دیگر چاره ای نداشتند که بروند و تن به کار

بدهند.

بعد حاکم از پیرزن پرسید: «چطور شد که اول این جواب را نگفتی و بعد که

برگشتی چنین حرفی زدی؟» پیرزن گفت: «حقیقت این است که این جواب را با دو خوشه خرما خریده‌ام،» و داستان كودك هوشيار را گفت.

حاکم كودك را احضار كرد و چون درس‌خوانش آثار هوش بسیار دید دستور داد وسایل تعلیم و تربیت او را به وضع خوب فراهم کردند و آن كودك یکی از دانشمندان بزرگ شد.

نایب‌نای نکته‌سبج

یک روزی بود و یک روزگاری. دز زمان قدیم در شهر انطاکیه تاجر ثروتمندی از دنیا رفت و مال زیادی برای پسرش ماند. پسر دنباله کار پدرش را گرفت و در خرید و فروش اجناس بسیار دلیر شد و دلالها و کارشناسان و اطرافیان پدر با او همکاری می‌کردند و معروف شده بود که در کار خود بسیار زرنگ و هوشیار است.

یک روز کارشناسان به او خبر دادند که در شهر «ونیز» یکی از شهرهای روم چوب صندل بسیار عزیز و گران است و هرگاه مقداری چوب صندل به آن شهر برده شود قیمت آن با طلا و نقره برابر است. مرد بازرگان به طمع اقتاد و با خود گفت: «هرچه سرمایه دارم نقد می‌کنم و چوب صندل می‌خرم و به شهر ونیز می‌برم و به قیمت طلا و نقره می‌فروشم و با این درآمد بی‌حساب باقی عمر را به خوشی می‌گذرانم» و همین کار را هم کرد.

آن روزها تلگراف، بی‌سیم و ماشین و راه‌آهن و هواپیما نبود، مردم با اسب و شتر و کجاوه و پالکی سفر می‌کردند و چند ماه طول می‌کشید تا از راههای دور نامه‌ای و خبری به شهر دیگر و مملکت دیگر برسد. تاجرها هم هر وقت می‌خواستند جنس به شهرها و کشورهای دیگر بفرستند خودشان به همراه قافله می‌رفتند و مال‌التجاره را به مقصد می‌رساندند و می‌فروختند و باز جنس دیگری که در وطن خودشان خریدار داشت می‌خریدند و برمی‌گشتند.

تاجر انطاکیه‌ای هم هرچه جنس در انبار داشت همه را فروخت و همه سرمایه را نقد کرد و صد خوار چوب صندل خرید و آنها را بر چندین شتر بار کرد و همراه قافله بازرگانان روانه شهر ونیز شد. چند ماه در راه بود و همینکه به چند فرسخی ونیز رسید از قافله بزرگ جدا شد و در کنار رودخانه‌ای منزل کرد تا خستگی در کند و بعد وارد شهر شود و قافله بزرگ هم راه خود را در پیش گرفت و رفت.

تاجر انطاکیه‌ای در کنار رودخانه منزل کرده بود و خبر کشان که از تاجرهای ونیزی حق و حساب می‌گرفتند به بازرگانان ونیزی خبر دادند که مردی با صدخوار چوب صندل بزودی وارد شهر می‌شود و در چند فرسخی منزل کرده است.



یکی از کسانی که در ونیز سرمایه خود را در خرید و فروش چوب صندل به کار می‌انداخت و مردی زیرک و عیار بود از این خبر آگاه شد و با خود فکر کرد که «من انباری از چوب صندل دارم و اگر تاجر غریب با این همه صندل برسد قیمت جنس ارزان می‌شود و بازار من کساد می‌شود ناچار باید حيله‌ای به کار برم و صندلها را از تاجر غریب به قیمت ارزان بخرم تا بتوانم کم کم به قیمت شیرین بفروشم.»

این بود که چند نفر از خدمتگزاران خود را با لباسهای فاخر همراه کرد و مانند کسانی که برای تفریح و گردش به خارج شهر می‌روند اسباب سفر را برداشت و مقداری چوب صندل هم که در انبار داشت بار شتر کرد و رو به راه گذاشت تا رسیدند نزدیک محلی که تاجر غریب منزل کرده بود.

تاجر ونیزی هم در آن طرف رودخانه منزل کرد و خیمه و چادری بر سرپا کردند و اجاقی درست کردند و ظرف بزرگی برای پختن غذا بر سر بار گذاشتند و آتشی روشن کردند و چوبهای صندل گران قیمت را که با خود آورده بودند مانند هیزم بی‌ارزشی روی زمین ریختند و بنا کردند عوض هیزم چوب صندل را زیر دیگ گذاشتن و سوزاندن.

چند لحظه‌ای که گذشت از سوختن چوب صندل بوی صندل بلند شد و در هوا

پخش شد. تاجر غریب به گمان اینکه مال التجاره اش آتش گرفته از چادر خود بیرون دوید و از شتردارها پرسید: «چه خبر است؟» گفتند: «چیزی نیست، دودها مال آن طرف رودخانه است، چند نفر آنجا منزل کرده اند و غذا می‌پزند.»

تاجر غریب که از بوی صندل تعجب کرده بود آمد نزدیک فرنگیها و پرسید: «شما از کجا آمده اید؟» گفتند: «از ونیز» پرسید: «به کجا می‌خواهید بروید؟» گفتند: «هیچ جا، برای گردش و هواخوری بیرون آمده ایم و چون اینجا باصفا بود منزل کردیم، شما هم بفرمایید با ما صفا کنید و غذا بخورید.»

تاجر غریب گفت: «متشکرم، ولی چرا به جای هیزم چوب صندل می‌سوزانید؟» گفتند: «پس چکار کنیم؟»

گفت: «آخر، هیزمی، کنده ای، چیز دیگری مگر نیست؟» گفتند: «چرا هست، اما صندل خوشبوتر است. وقتی صندل هست چرا چیز دیگر بسوزانیم؟»

تاجر غریب از شنیدن این حرف ناراحت شد و با خود فکر کرد که: «لابد دشمنان من مرا دست انداخته اند و به من عوضی حالی کرده اند. وقتی مردم این شهر چوب صندل را به جای هیزم می‌سوزانند لابد قیمتش با هیزم چندان تفاوتی ندارد.» تاجر خیلی پکر شد و نزد آنها نشست و از بس ناراحت و پریشان شده بود دیگر حرفی نزد.

فرنگیها پرسیدند: «شما از کجا می‌آیید؟ لابد به شهر ما می‌روید، قدم شما مبارک باشد، بارهای زیادی هم همراه دارید. به سلامتی چه چیز تازه ای آورده اید؟» تاجر غریب گفت: «همه این بارها صندل است.»

فرنگیها یکصدا بنا کردند قاه قاه خندیدن و گفتند: «باور کردنی نیست، شوخی می‌کنی، مگر جنس قحطی است که کسی به شهر ما صندل بیاورد! صندل را در شهر ما فقط در آشپزخانه مصرف می‌کنند و تمام شهر پر از صندل است، راستش را بگو در بارها چیست؟»

تاجر گفت: «همین است که گفتم. ممکن است در کار خود اشتباه کرده باشم اما حرف خود را درست گفته ام و اینطور که معلوم می‌شود زیره به کرمان آورده ام.» گفتند: «همین است و غیر از این نیست، ما هم خیلی متأسفیم که چرا زحمت بیهوده کشیده ای و به جای هزار چیز دیگر که ممکن بود فایده برساند چیزی آورده ای

که ضرر خواهد کرد.»

تاجر غریب به فکر فرو رفت و بعد از مدتی فکر کردن از آنها پرسید: «خوب، حالا به عقیده شما چه باید بکنم؟»

گفتند: «هیچ، کاری است گذشته، ما در این نزدیکیها هیچ شهری سراغ نداریم که صندل در آنجا خریدار داشته باشد. با این راه دور هم نمی‌توانی جنس را برگردانی، معلوم است که به قصد خیر این کار را کرده‌ای، حالا هم که این کار را کرده‌ای بهتر است جنس را به هر قیمتی که بشود بفروشی و از شهر ما چیزهای خوبتر بخری و اگر خدا بخواهد این دفعه فایده‌ای ببری اما این چوبها در شهر ما خریدار ندارد، ما خودمان تجارت چوب می‌کنیم و می‌دانیم، اتفاقاً می‌خواستیم چوب صندل به انطاکیه بیاوریم.»

تاجر غریب گفت: «نه، این کار را نکنید و اگر بخواهید به آنجا جنس بیاورید من می‌دانم چه جنسی مرغوب است.»

تاجر ونیزی گفت: «متشکریم و برای اینکه بعدها در عالم همکاری به هم کمک کنیم حالا که تو این اشتباه را کرده‌ای اگر ممکن بود من حاضر بودم چوبهای صندل تو را یکجا به یک قیمتی بخرم، البته این معامله مثل قمار است که احتمال باختن بیشتر دارد اما من با خودم عهد کرده‌ام که با آدم ترسو معامله نکنم.»

تاجر غریب گفت: «از کجا معلوم است که من آدم ترسو باشم.»

تاجر ونیزی گفت: «مقصودم تنها تو نیستی بطور کلی می‌گویم، ما مرد هستیم و وقتی حرفی بزنیم پای نفع و ضررش ایستاده‌ایم اما بعضی از تاجرها وقتی به شهر ما می‌آیند از معامله می‌ترسند یا معامله می‌کنند و بعد دبه در می‌آورند.»

تاجر غریب گفت: «نه، شما هنوز مرا نمی‌شناسید من وقتی حرفی زدم تا پای جان روی حرفم می‌ایستم ولو اینکه همه‌اش ضرر باشد.»

تاجر ونیزی گفت: «حالا که اینطور است اینجا صحبت از ضرر و نفع نیست. تویی حساب کاری کرده‌ای من هم بی حساب معامله‌ای می‌کنم. من حاضرم تمام این چوبها را به یک پیمانۀ طلا یا نقره یا جواهر یا یک پیمانۀ از هرچه تو بخواهی بخرم، معامله را الان تمام می‌کنیم و چوبها را به شهر می‌بریم و در انبار یک بنگاه امانت می‌گذاریم و پس فردا حاضر می‌شویم و عوض آن را هرچه تو انتخاب کنی تحویل می‌دهیم و چوبها را تحویل می‌گیرم.»

تاجر غریب هم راضی شد و معامله صورت گرفت و قراردادی نوشتند و حاضران امضا کردند و بارها را به شهر بردند و در انبار بنگاه امانت گذاشتند و قرار شد پس فردا خریدار و فروشنده با هم حاضر شوند و با رضایت یکی از طرفین چوبها تحویل دیگری شود و کرایه انبار پای کسی باشد که چوبها را می برد.

قرار داد

بموجب این قرارداد آتایان سراج حلیم تاجر انطاکیه ای و ابراهیم یاروف تاجر ویزی چوبیای
صندل و ادویه انبار بنگاه مسائل امانت گذاشته تا سه صد و بیست و هشت هزار و دویست و هشتاد و پنج
آنها تمام چوبها را تحویل بگیرد و اگر این انبار را بپوشاند و فروشنده سراج حلیم است و غیره ابراهیم یاروف است
و از هر چوب یک پیانه طلا یا نقره یا جواهر یا یک پیانه از هر چیزی است که فروشنده بخواهد و هرگاه
اختلاف پیدا شود حکم با حاکم شهر ویزی است. این قرارداد در سه نسخه نوشته شد و هر سه حکم واحد است.

تاجر غریب هم حساب شتربانه‌ها را تصفیه کرد و آنها را روانه ساخت و خودش در شهر برای تهیه منزل به راه افتاد.

در یکی از کوچه‌ها پیرزنی از او پرسید: «به نظر غریب می‌آید یا خانه و منزل نمی‌خواهی؟» گفت: «چرا.»

پیرزن گفت: «بیا تا به تو خانه بدهم و با خرج کم از تو پذیرایی کنم تا در این شهر از همه جا راحت‌تر باشی.» تاجر غریب قبول کرد و در خانهٔ پیرزن اتاقی گرفت و پولی برای کرایه و غذا پرداخت و مشغول استراحت شد.

شب که پیرزن شامش را حاضر کرده بود از سرگذشت یکدیگر پرسیدند و معلوم شد پیرزن پسری دارد که در خانهٔ مرد ناینبای خدمت می‌کند و پیرزن هم

شیرزنی است که اهل محل همه او را به هوشیاری و تجربه‌داری می‌شناسند و کارش این است که اتاقهای خانه بزرگش را به مسافران کرایه می‌دهد و از این راه درآمدی دارد. تاجر غریب هم احوال خود را حکایت کرد و معامله چوب صندل را شرح داد.

پیرزن گفت: «عجب معامله‌ای کردی که همه زحمت خود را به باد دادی! تو که شش ماه رنج سفر کشیدی خوب بود یک روز دیگر هم صبر می‌کردی و در شهر قیمت صندل را می‌پرسیدی. بعضی از مردم این شهر بسیار حيله‌گر و مکارند و همه آنچه گفתי از سوزاندن چوب صندل و غذا پختن همه صحنه‌سازی و کلک بوده است برای اینکه صندلها را مفت بفروشند.»

تاجر غریب پرسید: «مگر قیمت چوب صندل در اینجا چند است؟»
پیرزن گفت: «قیمت طلا، قیمت نقره. در اینجا صندل از همه چیز گرانتر است.»
تاجر غریب گفت: «ای داد و بیداد، عجب کلاهی به سرم رفت. حالا چکار می‌توانم بکنم؟»

پیرزن گفت: «هر مشکلی یک راه حلی دارد. حالا تا پس فردا وقت هست. باید مواظب باشی و فردا که در شهر گردش می‌کنی با هیچکس از این موضوع حرفی نزنی و با هیچکس داد و ستد نکنی و هرگاه تاجر ونیزی را هم بینی از مغبون شدن خود چیزی نگویی تا من فکری بکنم و برای پس گرفتن صندلها راه چاره‌ای پیدا کنیم و حق تو را وصول کنیم.»

تاجر غریب گفت: «اگر اینطور بشود و بتوانم صندلها را پس بگیرم و به قیمت خوب بفروشم هرچه بخواهی به تو می‌دهم و پست را صاحب سرمایه می‌کنم.»

پیرزن گفت: «خاطر جمع باش اما شرطش این است که فردا با هیچکس از این موضوع سخن نگویی و با مردم این شهر داد و ستد نکنی چرا که در این شهر آدمهای بی‌عار و طرار بسیاریند و همه با هم همدست و هم‌بازند و حاکم شهر هم اگر دعوایی بشود طرف آنها را می‌گیرد.»

تاجر قول داد که مطابق راهنمایی پیرزن عمل کند و با هیچکس از این ماجرا حرف نزند و با هیچ کس معامله نکند. و آن شب را به امید پس گرفتن صندلها خوابید و خوابهای بی‌سروتهی دید.

فردا صبح تاجر غریب برای گردش در شهر از خانه بیرون رفت و در کوچه ها و بازارها تماشا می کرد و آبادی شهر و رونق بازار آنجا را تحسین می کرد و گذارش به بازار قیصریه افتاد و آنجا از همه جا زیباتر بود و دکانها پر از جنس بود و آمد و رفت بسیار بود.

تاجر غریب بازار را تماشا کرد تا رسید به قهوه خانه ای که در آنجا مردم نشسته بودند و قهوه می خوردند و قلیان می کشیدند و عده ای هم با تخته نرد و شطرنج بازی می کردند. چون از راه رفتن خسته شده بود وارد قهوه خانه شد و در گوشه ای نشست تا قهوه ای بخورد و رفع خستگی کند و در نزدیک خود به تماشای بازی شطرنج مشغول شد.

تاجر غریب شطرنج را خوب بلد بود و می دید که بازی کنان خیلی ضعیف و بد بازی می کنند. اتفاقاً شطرنج بازان اختلافی پیدا کردند و چون دیدند که تاجر غریب با توجه بازی آنها را تماشا می کند از او داوری خواستند و او هم که در شطرنج استاد بود فتوایی داد و آنها قبول کردند. تاجر غریب به قضاوت خود مغرور شد و گفت: «من هم حاضرم با شما یک دست شطرنج بزنم.»

شطرنج بازها گفتند: «نه، ما با آدم ترسو قمار نمی کنیم، با مرد بازی می کنیم.» تاجر غریب که حرف دیروز تاجر فرنگی را و حرف پیرزن را فراموش کرده بود و به شطرنج دانی خود مغرور بود از حرف آنها به تعصب آمد و جواب داد: «اولاً که شطرنج قمار نیست تا شرط بندی و برد و باخت داشته باشد. شطرنج ورزش فکر است و بعدش هم از کجا معلوم است که ترسو باشم و از شرط بندی بترسم؟ اگر من ترسو بودم دریا و خشکی را زیر پانی گذاشتم و به این شهر نمی آمدم. حالا که اینطور است بر سر هر چه شما بگویید شطرنج می زنم تا معلوم شود که ترسو کیست و دل دار کیست.»

قماربازها گفتند: «بسیار خوب، اگر مردی و از مردانگی نشان داری ما بر سر هر چه تو بخواهی بازی می کنیم.» گفت: «هر چه شما بگویید.»

گفتند: «قرار می گذاریم اگر ما بردیم سه چیز را پیشنهاد می کنیم یکی از آن کارها را تو بکن و اگر تو بردی سه چیز را پیشنهاد کن یکی از آنها را ما می کنیم و هر کس نخواست یکی از سه پیشنهاد را عمل کند هزار دینار پول نقد بدهد.»

تاجر قبول کرد و با خود گفت: «هم تفریحی می‌کنم و هم هزار دینار می‌برم.» و قول و قرار گذاشتند و مشغول بازی شدند.

قمارباز فرنگی شطرنج بازی چیره‌دست بود و از همان دست اول بازی را برد. ناچار تاجر غریب گفت: «بسیار خوب سه پیشنهاد خود را بگو.»

قمارباز فرنگی گفت: «ما سه نفریم و در همه کارها با هم شریکیم. ما هر کدام یک پیشنهاد می‌کنیم.» تاجر غریب گفت: «باشد، من هم یکی از آنها را قبول می‌کنم.»

قمارباز فرنگی دست در جیب خود کرد و پاره‌سنگی بیرون آورد و روی میز گذاشت و گفت: «من می‌خواهم از این سنگ یک دست لباس برای من بدوزی!» و رفقاییش خنده را سردادند.

تاجر غریب گفت: «خوب، این یک پیشنهاد. دیگر چه؟» رفیق اولی قمارباز گفت: «پیشنهاد من هم این است که هم‌اکنون به کنار دریا برویم و می‌خواهم تمام آب دریا را به یک نفس بپاشم!» تاجر غریب ناراحت شد و گفت: «به نظر من این حرفها حساسی نیست اما پیشنهاد سوم را هم بگویید.»

رفیق دومی قمارباز گفت: «من هم می‌خواهم صد درم گوشت از ماهیچه پای تو ببرم و اگر هیچکدام از این سه پیشنهاد را عمل نکنی مطابق قراری که گذاشته‌ای هزار دینار باخت‌ای و باید بدهی.»

تاجر غریب اوقاتش تلخ شد و گفت: «تخیر من قبول ندارم. هیچکدام از این حرفها عاقلانه نیست. من تصور کردم داریم تفریح می‌کنیم و اگر من بازی را می‌بردم این حرفهای مزخرف را نمی‌زدم. من پیشنهاد می‌کردم به صدای بلند آواز بخوانید یا به من سواری بدهید یا جلومردم برقصد تازه بعد از آن هم اگر نمی‌کردید هزار دینار، مطالبه‌تمی کردم. در هیچ جای دنیا رسم نیست به کسی زور بگویند و حرفهای شما مثل حرفهای دیوانه‌هاست. من نه این کارها را می‌توانم بکنم و نه پولی دارم که بدهم.»

قماربازها یک‌زبان گفتند: «ما این حرفها سرمان نمی‌شود. قرار ما این بود که هر چه می‌خواهیم پیشنهاد کنیم و ما هم یا این چیزها را می‌خواهیم یا هزار دینار را.» و چون تاجر غریب پیشنهاد را قبول نداشت و پول هم نمی‌داد هنگامه‌ای برپا



کردند و تاجر غریب را کشان کشان پیش حاکم شهر بردند و شرح بازی را گفتند. حاکم به تاجر غریب گفت: «چاره نیست. در این شهر قماربازی و شرط‌بندی قانونی دارد. قراری گذاشته‌ای و قبول کرده‌ای و قماربازی مسخره نیست. یا آنچه گفته‌اند عمل کن یا هزار دینار را بپرداز وگرنه هر کس بخواهد در این شهر آشوب درست کند با جان خودش بازی کرده است. اینجا انطاکیه نیست، اینجا شهر فرنگ است و هرکاری حسابتی دارد. اگر جواب حسابتی داری بگو وگرنه باید به شرط خود عمل کنی.»

تاجر غریب گفت: «آخر آقای حاکم، اینها حرفشان حسابتی نیست و وقتی پیشنهادهاى آنها عملی نباشد شرط را آنها باخته‌اند. من از خود شما می‌پرسم اگر شما به جای من باشید آیا می‌توانید از سنگ لباس بدوزید و آب دریا را به یک نفس بنوشید و یا پای خودتان را دراز کنید تا آنها صد درم گوشت آن را ببرند؟» حاکم گفت: «فضولی موقوف، تو را اینجا نیاورده‌اند که از من سؤال کنی. تو را آورده‌اند که جواب بدهی. قراری است که خودت گذاشته‌ای، تو که نمی‌توانستی

این کار را بکنی خوب بود از اول فکر آخر را می‌کردی و کارهای ندانسته و نسنجیده را قبول نمی‌کردی. حالا هم قراری است که خودت گذاشته‌ای و خود کرده را تدبیر نیست.»

تاجر غریب چاره را ناچار دید و با خود فکر کرد: «اگر بتوانم تا فردا چوبهای صندل را پس بگیرم و به قیمت خوب بفروشم هزار دینار را می‌پردازم و دیگر توبه می‌کنم تا شرط‌بندی نکنم.» این بود که به حاکم گفت: «پس خواهش می‌کنم تا فردا به من مهلت بدهید، اگر نتوانستم یکی از پیشنهادها را عمل کنم هزار دینار را می‌پردازم.»

حاکم گفت: «این حرفی است و من تا فردا به تو مهلت می‌دهم اما باید ضامن بدهی والا تو را بازداشت می‌کنم.»

تاجر غریب گفت: «در این شهر کسی مرا نمی‌شناسد جز پیرزنی به این نام و نشان که در خانه او منزل دارم.»

حاکم فرمان داد پیرزن را حاضر کردند و پیرزن ضامن شد که فردا عصر تاجر غریب را حاضر کند و همه بیرون رفتند. آن وقت پیرزن به تاجر گفت: «نگفتم با مردم این شهر داد و ستد نکن، حالا دیدی که عیاران و طراران با تو چه معامله‌ای کردند؟»

تاجر گفت: «آخر اینها از جوانمردی و قول و قرار و انسانیت حرف می‌زدند.» پیرزن گفت: «البته که از این چیزها حرف می‌زنند! پس انتظار داشتی چه بکنند؟ این رسم دنیاست که همه خیانتکاران از امانت صحبت می‌کنند و همه دزدها از حق و انصاف دم می‌زنند و همه کسانی که به ناموس مردم چشم دارند از ناموس‌پرستی حرف می‌زنند. اگر غیر از این باشد هیچکس خام نمی‌شود و هیچکس فریب نمی‌خورد. این بدجنسها هم اول از انسانیت و جوانمردی سخن می‌گویند تا طرف را بر سر عصبيت و غیرت بیاورند و آن وقت کار خودشان را صورت می‌دهند. اگر از اول دزد بگوید می‌خواهم جیب شما را بزنم و خیانتکار بگوید امانت حرف مفت است و مرد فریبکار بگوید می‌خواهم به عشق خودم برسم و بروم که نمی‌تواند نقشه‌های خودشان را اجرا کنند.»

تاجر غریب گفت: «راست می‌گویی. من همیشه به زبان مردم نگاه می‌کنم و احتیاط را از دست می‌دهم، حالا چه باید کرد!»

پیرزن گفت: «حالا برویم تا فردا فکری می‌کنیم و اگر خدا بخواهد راه چاره‌ای پیدا می‌کنیم.»

آن شب پیرزن سرگذشت تاجر غریب را با پسر خود گفت و گفت: «باید از نایب‌نای نکتہ‌سنج کمک‌گیری و این مرد غریب را از شر کلاهبرداران راحت کنی.» نایب‌نای نکتہ‌سنج پیرمردی بود که پسر پیرزن نزد او خدمت می‌کرد و او مردی دانشمند بود که پیش از آن قاضی شهر بود و بعد چون پیر و نایب‌نای شده بود از کارکناره گرفته بود و خانه‌نشین شده بود و هرگاه که مردم درکاری گرفتار می‌شدند و مشکلی داشتند می‌آمدند با او مشورت می‌کردند و چون تمام فوت و فنهای دادگستری و قانون و محاکمه را می‌دانست ایشان را راهنمایی می‌کرد و بعد که مردم کارشان درست می‌شد هدیه‌هایی به او می‌دادند و او را دعا می‌کردند و در شهر او را نایب‌نای نکتہ‌سنج می‌نامیدند.

پسر پیرزن تاجر غریب را همراه خود پیش نایب‌نای نکتہ‌سنج آورد و او را معرفی کرد و از او راه چاره خواست. مرد نایب‌نای به تاجر غریب گفت از اول تا آخر داستان خود را بی‌کم و زیاد تعریف کند. تاجر غریب هم همه را شرح داد و گفت: «حالا درکار خود درمانده‌ام که با این کلاهبردارها چکنم و خیلی مشکل است که بتوانم جواب آنها را بدهم.»

نایب‌نای نکتہ‌سنج گفت: «مشکلی نیست که آسان نشود، مرد باید که هراسان نشود. من تو را از شر آنها راحت می‌کنم، تمام کارهای آنها حقه‌بازی است و تمام حرفها و ادعاهای آنها جواب دارد.» بعد یکی یکی مشکلات را حل کرد و جواب آنها را به تاجر غریب یاد داد و گفت: «فردا که پیش حاکم رفتی این جوابها را بگو و یقین داشته باش که حاکم حق را به تو خواهد داد.»

تاجر غریب هم خوشحال و خندان به خانه برگشت و به پیرزن گفت: «حالا می‌دانم فردا چه جوابی به حقه‌بازها بدهم. راست گفته‌اند که خدا درد را داده دوا را هم داده و هر مشکلی راه حلی دارد. مهم این است که انسان راه کار را بی‌پرسد و یاد بگیرد.»

فردا سر ساعت معین تاجر غریب پیش حاکم حاضر شد و گفت: «آمده‌ام تا به قول خود وفا کنم.» گروه عیاران هم حاضر بودند.

حاکم به منشیها دستور داد صورت محاکمه را بنویسند و از مرد قمارباز پرسید: «دعوی شما چیست؟»

مرد قمارباز تفصیل بازی دیروز را گفت و گفت: «ما سه نفر شریکیم و طبق قراری که گذاشته بودیم سه پیشنهاد کرده‌ایم و اگر مرد غریب هیچکدام را عمل نکند باید هزار دینار بدهد.»

حاکم از تاجر غریب پرسید: «جواب تو چیست؟»

تاجر غریب که از نایب‌نای نکتہ‌سنج درس خود را یاد گرفته بود گفت: «جواب من این است که اگر اینها آدمهای حقه‌بازی نباشند و حرفشان مطابق عقل و منطق باشد من حاضرم هر یک از پیشنهادها را عمل کنم ولی اگر حرفشان حساسی نباشد؟» حاکم گفت: «پس من اینجا چه کاره‌ام؟ اینجا هر کس بخواهد حرف بی‌حساب بزند خودش به گردن خودش است.» بعد حاکم به مرد قمارباز گفت: «چه می‌خواهی؟»

مرد قمارباز گفت: «همان‌طور که دیروز گفتم من می‌خواهم از این سنگ برایم لباس بدوزد.»

تاجر غریب جواب داد: «بسیار خوب، قبول دارم اما من که نگفتم معجزه می‌کنم. من یک آدم معمولی هستم و هر کاری را همان‌طور که در همه جای دنیا رسم است و عقل انسان قبول می‌کند انجام می‌دهم. من حاضرم از این سنگ برای این مرد لباس بدوزم ولی رسم دنیا این است که لباس را از پارچه می‌دوزند پارچه هم یا از پنبه است یا از پشم است یا از ابریشم است یا از چیزهای دیگر. اما در دنیا هیچکس با خود پنبه و با خود پشم و خود ابریشم لباس نمی‌دوزد اول باید پنبه و پشم و ابریشم یا هر چیز دیگر را نخ کنند و بعد پارچه کنند و بعد لباس بدوزند. این مرد هم دوختن لباس را از من می‌خواهد و من هم خیاط هستم ولی نخ ریس و پارچه باف نیستم. شما که حاکم هستید و عاقل هستید و حرف حساسی سرتان می‌شود دستور بدهید این مرد از این سنگ نخ سنگی درست کند و پارچه سنگی ببافد تا من از آن پارچه برایش لباس بدوزم.»

حاکم گفت: «صحیح است باید همین کار را بکند وگرنه باید حرف خودش را پس بگیرد.»

مرد قمارباز گفت: «نه، من نمی‌توانم سنگ را نخ کنم، من حرف خود را

پس گرفتم. اما این دو نفر که با من شریکند پیشنهادهای دیگر دارند.» حاکم به دومی گفت: «تو چه می‌خواهی؟»

دومی گفت: «طبق قرارداد من می‌خواهم برویم کنار دریا و این مرد آب دریا را به یک نفس سر بکشد و اگر نمی‌کند هزار دینار را بدهد.»

تاجر غریب رو به حاکم کرد و گفت: «اگرچه این پیشنهاد هم حرف زور است ولی چون من قول داده‌ام حاضر عمل کنم. اما قرار ما این است که من آب دریا را به یک نفس سر بکشم و دیگر قرار این نیست که آب رودخانه‌هایی هم که به دریا می‌ریزد بیاشامم و قرار ما فقط آب دریاست. اکنون شما که حاکم عادل و عاقلی هستید دستور بدهید این مرد جلو رودخانه‌ها را ببندد تا آب جاری آنها به دریا نریزد من هم آب دریا را به یک نفس بیاشامم و دریای خالی را به شما نشان بدهم.»

حاکم گفت: «صحیح است و حرف حسابی است باید آب رودخانه‌ها را قطع کند تا تو بتوانی دریا را بخوری و گرنه باید از دعوا صرف نظر کند و پیشنهادش باطل است.»

دومی گفت: «من هم حرف خود را پس گرفتم.» اما رفیق سومی گفت: «من می‌خواهم صد درم گوشت از پای این مرد ببرم و اگر حاضر نشد باید هزار دینار را بدهد.»

تاجر غریب رو به حاکم کرد و گفت: «بسیار خوب، اگر چه این حرف هم ظالمانه است ولی چون قول داده‌ام که یکی از سه پیشنهاد را عمل کنم، این یکی را هم قبول دارم و چون بریدن گوشت پای من با جان من سر و کار دارد باید این مرد هم در حضور همه قبول کند که عیناً مطابق پیشنهاد خودش عمل کند. یعنی باید صد درم گوشت از پای من ببرد و بیشتر نبرد و کمتر نبرد و چیزی از خون من به زمین نریزد زیرا خونریزی برای جان من خطر دارد.»

حاکم گفت: «صحیح است و حرف حسابی است او می‌خواهد صد درم گوشت ببرد ولی اگر یک مثقال کمتر یا زیادتر ببرد و اگر یک قطره خون تو را بر زمین بریزد من در حضور این جمع دستور می‌دهم سرش را از تنش جدا کنند تا دیگر کسی به کسی حرف زور نزنند و ما را در دنیا بد نام نکنند.»

مرد سومی گفت: «نه آقای حاکم، نمی‌خواهم، من اصلاً از حق خودم گذشتم

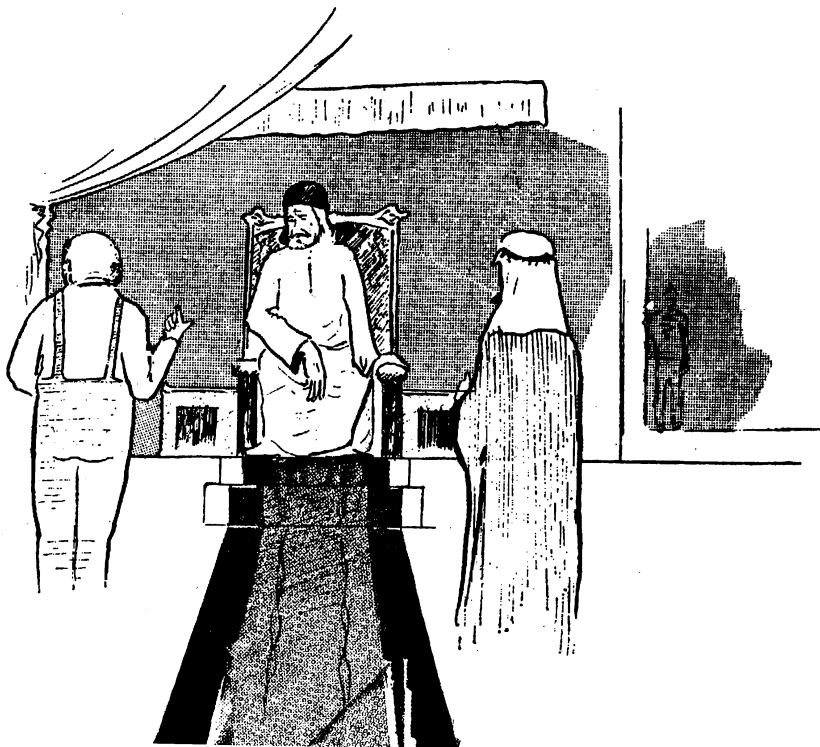
و هزار دینار را هم نمی‌خواهم.»

حاکم گفت: «بسیار خوب. شما حرف خودتان را پس گرفتید ولی قانون از حق خودش نمی‌گذرد، این دعوا را شما سه نفر درست کرده‌اید و باید هر کدام هزار دینار جریمه بدهید تا بعد از این حواستان را جمع کنید و با مردم حرف بی‌حساب نزنید.»

و از هر کدام هزار دینار گرفتند و قمار بازها را بیرون کردند. و حاکم به تاجر غریب گفت: «شما هم آزادید و می‌توانید تشریف ببرید.»

تاجر غریب گفت: «حالا که دیدم شما حاکم با انصاف و عادل هستید، من هم شکایتی دارم. من مردی غریبم و نمی‌دانستم در شهر شما آدم حقه باز زیاد است. پریروز مردی از شهر شما به‌عنوان اینکه بازرگان است مرا فریب داده و مال التجاره مرا به‌حیله از چنگ من درآورده. می‌خواهم داد مرا از این مرد کلاهبردار بگیرم.»

حاکم نام و نشان بازرگان فرنگی را پرسید و دستور داد او را حاضر کنند. وقتی



حاضر شد حاکم به او گفت: «چرا شما آبروی شهر ما را می‌برید و باعث می‌شوید که شهر ما در دنیا بد نام شود و دیگر هیچ کس جرأت نکند به شهر ما جنس بیاورد؟»
 بازرگان گفت: «من کار بدی نکرده‌ام. او تاجر است من هم تاجر و با هم معامله‌ای کرده‌ایم و هر دو راضی بوده‌ایم و سند نوشته‌ایم و شاهد گرفته‌ایم، حالا هم حاضریم مطابق سند و قرارداد عمل کنم و این است سند معامله.»

حاکم قرارداد را گرفت و امضاهای آن را نگاه کرد و به تاجر غریب گفت: «کار از کار گذشته و من حق ندارم در معاملات مردم دخالت کنم. اگر ارزان فروخته‌ای خوب بود حساب می‌کردی و نمی‌فروختی. اگر قرار باشد من سند به این محکمی را باطل کنم دیگر سنگ روی سنگ بند نمی‌شود و فردا هر کس معامله‌ای کرد و پشیمان شد دبه در می‌آورد و هر روز باید دعوای تازه‌ای داشته باشیم. رسم ما این است که قول و امضای اشخاص را محترم می‌شماریم و من نمی‌توانم معامله را به هم بزنم مگر اینکه بازرگان شهر ما نخواست به باشد مطابق سند رفتار کند، آن وقت موضوع دیگری است.»

بازرگان فرنگی هم با شنیدن این حرف شجاع شد و گفت: «بله، معامله کرده‌ایم و من هم مطابق آنچه نوشته‌ام عمل می‌کنم و همین الان باید عوض جنس را بگیری و در حضور حاکم بنویسی صندلها را به من تحویل بدهند.»
 حاکم گفت: «بله، اگر خریدار آنچه نوشته شده بدهد صندلها به فروشنده برمی‌گردد ولی اگر عوض آن را بدهد صندلها مال خریدار است و همین امروز باید دعوا خاتمه پیدا کند.»

تاجر غریب که درس خود را از نابینای نکته‌سنج یاد گرفته بود گفت: «حرف من هم همین است که بازرگان شهر شما نمی‌خواهد مطابق این سند رفتار کند و می‌خواهد حيله به کار برد.»

حاکم گفت: «پس من اینجا چه کارام؟ هر کس بخواهد در معاملات حيله به کار برد و شهر ما را بد نام کند خونس پای خودش است. من اینجا نشسته‌ام تا جلوظلم را بگیرم.»

تاجر غریب گفت: «آرزوی من هم همین است. پس بفرمایید سند را بخوانند و مطابق آنچه نوشته شده عمل کنند.»

حاکم به منشی دستور داد قرارداد را به صدای بلند بخواند، نوشته بود:

«ارزش چوبها یک پیمانه طلا یا نقره یا جواهر یا یک پیمانه از هر چیزی است که فروشنده بخواهد و از خریدار دریافت کند.»

حاکم گفت: «بسیار خوب اگر مطابق این سند رفتار شود معامله را تمام می‌کنیم و اگر نشود سند را باطل می‌کنیم.» بعد رو به بازرگان فرنگی کرد و گفت: «یاالله عوض جنس را حاضر کن تا صندلها را تحویل بگیری چون یک ساعت دیگر مدت اعتبار قرارداد تمام می‌شود.»

بازرگان فرنگی گفت: «هر چه بخواهد حاضر می‌کنم.»

حاکم از تاجر غریب پرسید: «عوض جنست را چه می‌خواهی، طلا، نقره یا جواهر؟»

تاجر غریب گفت: «اگر خریدار سند را قبول دارد می‌توانم بجز طلا و نقره و جواهر چیز دیگری تقاضا کنم؟»

خریدار گفت: «همین است که نوشته است: طلا و نقره و جواهر یا هر چیز دیگر که فروشنده تقاضا کند. من هم قبول دارم هر چه می‌خواهی معلوم کن.»

تاجر غریب گفت: «من طلا و نقره و جواهر نمی‌خواهم، آیا در شهر شما مگس، پشه، شپش، کک، ساس و این چیزها پیدا می‌شود؟»

حاکم جواب داد: «چرا، پیدا می‌شود ولی مقصودت چیست؟»

تاجر غریب گفت: «مقصودم این است که طبق قرارداد من باید عوض اجناس خود را انتخاب کنم و من یک پیمانه ساس می‌خواهم که نیمی از آنها نر و نیمی از آنها ماده باشند. من حاضر نیستم چوبهای صندل را به هیچ چیز دیگر بفروشم.»

بازرگان فرنگی گفت: «این حرف درست نیست. من ساس نر و ماده از کجا بیاورم؟ کجای دنیا رسم است که چوب صندل را با ساس معامله کنند.»

حاکم گفت: «به عقیده من این حرف عجیبی هست اما درست است. آنچه درست نیست قرارداد شماست که در آن حيله به کار برده‌اید و خواسته‌اید اجناس تاجر غریب را ارزان بخرید. در کجای دنیا رسم است که سند معامله را بنویسند و قیمت جنس را معین نکنند و بگویند هر چه خریدار خواست؟! حالا هم همین است که هست. فروشنده صندل در فروش جنس اشتباه کرده و خریدار در نوشتن سند و نتیجه‌اش همین است. یا از اول کار باید حساب آخرکار را کرد یا در آخرکار باید تاوان بیفکری را داد. حالا هم حکم حاکم با سند و نوشته خودتان برابر است یا

یک پیمان‌ه ساس نرو ماده حاضر شود یا چوب صندل‌ها به‌فروشنده تحویل می‌شود.»

بازرگان فرنگی گفت: «ما اصلاً از خیر این معامله‌گذشتیم.»

حاکم هم فرمان داد صندل‌ها را به‌فروشنده پس دادند و تاجر غریب آنها را

به‌قیمت خوب فروخت و به‌پیرزن و پسرش و به‌نایب‌نای نکته‌سج هدیه‌های قابلی

داد و خرم و خوشحال به‌شهر خودش برگشت.

یک روزی بود و یک روزگاری. جمعی از بازرگانان از کشوری به کشور دیگر سفر می‌کردند و قافله‌ای از شتران با مال‌التجاره بسیار همراه داشتند. در بیابانی که صد فرسخ مسافت داشت اول شب به رباطی رسیدند و در آنجا منزل کردند. ساربانها بارها را از شترها به زمین گذاشتند و مشغول تیمار شترها شدند و اسبها را در طویله کاروانسرا بستند و در آخورها کاه و جو ریختند و پاسبانها در اطراف قافله مشغول پاسبانی شدند و بازرگانان در رباط مشغول استراحت شدند تا اینکه صبح زود شبگیر کنند و پیش از سفیده سحر حرکت کنند.

از قضا در آن نزدیکی یکی از راهزنان و دزدان بیابانی در کمین بود و همینکه اهل قافله به خواب رفتند، از پشت تپه بیرون آمد تا به قافله دستبرد بزند و این راهزن مردی بود جنگجو و قوی بنیه با سیل‌های بلند و قیافه‌ای ترسناک که اگر کسی او را می‌دید از هیکلش می‌ترسید.

مرد راهزن نیمه شب به راه افتاد و در اطراف قافله حرکت کرد و از هر طرف که در صدد دزدی برمی‌آمد پاسبانها را بیدار و هوشیار می‌دید و چون تنها بود می‌ترسید اگر او را ببینند جانش در خطر افتد.

چون چند ساعتی گذشت مرد راهزن فکر کرد که شب بزودی سحر می‌شود و هوا روشن می‌شود و اهل قافله همه بیدار می‌شوند و فرصت دزدی از دست می‌رود. این بود که با خود گفت: «حالا که از بارها و اثاث مسافران چیزی دستگیر نمی‌شود خوب است بروم از طویله اسبی بدزدم و از پیاده روی راحت شوم و اگر هم کسی صدای پای اسب را بشنود تا بیایند مرا دنبال کنند از بیراهه در می‌روم.» این بود که مرد راهزن وارد طویله شد اما طویله بسیار تاریک بود و مرد راهزن در صدد برآمد اولین اسبی را که پیدا کند ببرد و زود از آنجا دور شود.

از قضا آن شب یک شیر درنده و گرسنه هم از جنگل بیرون آمده بود و گذرش به آن بیابان افتاده بود و به بوی حیوانات به نزدیک رباط رسیده بود و از ترس چراغهای اهل قافله به طویله پناه برده بود و می‌خواست یکی از اسبها را پاره کند

و شکم خود را سیر کند. شیر در صدد حمله بود که دزد راهزن آهسته و بی صدا و در تاریکی به نزدیک شیر رسید.

دزد راهزن شمشیر خود را کشیده بود و آماده بود که اگر اتفاقی افتاد و کسی او را دید با جنگ و گریز خودش را نجات دهد و شیر که ناگهان در تاریکی چشمش به شمشیر مرد راهزن افتاد ترسید. اما می دانست که طویله تاریک است و آدمها در تاریکی شیر را نمی شناسند. شیر خیال کرد که این مرد آمده است اسبها را تیمار کند و با خود گفت: «بهتر است آرام باشم و خود را به موش مردگی بزخم تا خیال کند من هم اسب هستم چون اگر حمله کنم ممکن است با شمشیر کشته شوم.»

دزد راهزن همچنان پیش رفت و چون در تاریکی شیر را از اسب تشخیص نمی داد وقتی به شیر رسید خیال کرد کره اسبی را گیر آورده و همانطور که شمشیر کشیده را در دست داشت با یک حرکت به پشت شیر پرید و او را نهیب داد. شیر هم از ترس جان از طویله بیرون آمد و در بیابان شروع کرد به رفتن.

شیر از ترس شمشیر راهزن می رفت و راهزن هم که خیال می کرد بر کره اسبی سوار است با حرکت دادن شمشیر شیر را به دویدن مجبور می کرد و رفتند و رفتند تا چند فرسخی از رباط و قافله دور شدند.



در این موقع سیده صبح دمید و مرد راهزن که از دزدیدن کره اسب خوشحال بود به اسب خود نگاه کرد و دید در زیر پای او یک شیر قوی هیکل است و اسب نیست. دزد خیلی وحشت کرد اما چون شیر از او اطاعت کرده بود ترسید که اگر ناگهان از پشت شیر پیاپی شود شیر او را پاره پاره کند این بود که با همان حال باز هم با تکان دادن شمشیر شیر را به راه رفتن وا می داشت و منتظر بود راه نجاتی پیدا شود و شیر هم از ترس شمشیر می رفت.

در این موقع که هوا روشن می شد نزدیک درخت کهنی رسیدند و مرد راهزن برای نجات خود از چنگال شیر چنگ در شاخ درخت زد و ناگهان از پشت شیر خود را به بالای درخت کشید. هر دو نفس راحتی کشیدند. مرد راهزن گفت: «خدا را شکر که از ترس شیر راحت شدم.» شیر هم با خود گفت: «خدا را شکر که از شمشیر راحت شدم.» این بود که شیر هم هیچ به روی خودش نیاورد و همچنان قدری پیش رفت و سر خود را برگرداند. نگاهی به درخت و دزد شمشیر کش انداخت و دوباره به سرعت رو به راه گذاشت.

شیر همچنان در بیابان می دوید تا اینکه نزدیک درختی دیگر رسید که میمونی بر بالای آن نشسته بود. میمون وقتی شیر را ترسان و هراسان دید تعجب کرد و به شیر گفت: «سلام عرض می کنم، انشاء الله که بلا دور است، نبینم که جناب شیر ناراحت باشد، مگر چه اتفاقی افتاده؟»

شیر گفت: «متشکرم، چیزی نیست و ناراحت هم نیستم، قافله ای آمده بود و چند تا اسب در طویله رباط بسته بودند با اینکه هیچوقت به آبادی نمی روم، رفتم از طویله اسبی شکار کنم اما مردی شمشیر به دست بر پشت من سوار شد و من از شمشیر او پرهیز کردم و حرفی نزدم تا اینکه هوا روشن شد او هم وقتی مرا شناخت از ترسش به درختی آویزان شد و خودش را از چنگ من نجات داد و او از ترس شیر راحت شد من هم از ترس شمشیر راحت شدم و حالا از آنجا می آیم.»

میمون گفت: «خیلی عجیب است، حرفهای تازه ای می شنوم، آدمیزاد غلط می کند بر پشت شیر سوار شود. این کار برای حیوانات مایه سرشکستگی است و فردا این آدمیزاد می رود به همه آدمها می گوید من بر پشت سلطان حیوانات سوار شدم و او از ترس شمشیر من جیک نمی زد، این خیلی بد است و وقتی آدمها به شیر اینطور بی احترامی بکنند دیگر هیچ حیوانی نمی تواند سرش را بلند کند و آبروی

ما در خطر است. من عقیده دارم که برویم و این آدمیزاد بی شرم بی حیا را به سزای عملش برسانیم.»

شیر جواب داد: «من هم همین عقیده را دارم، اما گفتم که او شمشیر در دست داشت و حیوان عاقل جان خودش را بر سر آبرو نمی گذارد و همینکه آدمیزاد از ما می ترسد و به شاخ درخت پناه می برد کافی است، فعلاً کار دیگری نمی توان کرد.»

میمون گفت: «اختیار دارید جناب آقای شیر. معلوم می شود شما هنوز آدمها را نمی شناسید. این آدمها حیوانات پُرویی هستند و همینکه سر شاخ را یک جایی بند کردند دیگر ول کن معامله نیستند. اگر یک بار اشتباهی سوار شیر بشوند دیگر فردا می خواهند به همه حیوانات زور بگویند و بر پشت همه سوار شوند. به عقیده من جلو ضرر را از هر جا بگیریم فایده است. باید ضرب دستی به آنها نشان بدهیم تا بفهمند که دنیا چندان بی حساب نیست و از خرسواری و شترسواری به طمع شیرسواری نیفتند.»

شیر گفت: «من نمی دانم، من تا حالا با آدم جماعت طرف نشده ام، شما میمونها بهتر می دانید.»

میمون گفت: «بله، این آدمها رسمشان است که وقتی خودشان می ترسند شمشیرشان را در هوا تکان می دهند. آن وقت اگر کسی ازشان نترسد خودشان بیشتر می ترسند و فرار می کنند ولی اگر کسی ازشان بترسد دیگر شمر هم جلودارشان نمی شود و شمشیرشان را به کار می اندازند.»

شیر گفت: «خوب، حالا می گویی چکار کنیم؟»

میمون گفت: «من عقیده دارم یک گرگ و یک پلنگ و یک روباه هم صدا کنیم و چندتا سیاهی لشکر درست کنیم و همه با هم به آن درخت حمله کنیم و آدمیزاد را بترسانیم.»

شیر گفت: «بسیار خوب ولی او بالای درخت است و ما هیچ کدام نمی توانیم بالای درخت برویم، من نمی توانم، گرگ هم نمی تواند، روباه هم که اصلاً اهل دعوا نیست و فقط زبانش کار می کند.»

میمون گفت: «شما کار نداشته باشید، شما همراه من بیایید من می روم و او را می اندازم پایین. آن وقت شماها کارش را بسازید.»

شیر گفت: «بد نیست من الان یک گرگ و یک پلنگ صدا می‌کنم و به تو اختیار تام می‌دهم که هر کاری می‌فهمی خوب است بکنی.» شیر نعره‌ای کشید و گرگ و پلنگ و ببر و روباه حاضر شدند و شیر گفت: «برادران، من عقیده دارم حیوان خودش نباید به استقبال خطر برود و جنگ راه بیندازد اما میمون می‌گوید آبروی حیوانات در خطر است. بیایید برویم ببینیم چه می‌شود.»

آن وقت میمون از جلو و حیوانات دیگر از دنبال رو به راه گذاشتند و آمدند تا پای درختی که دزد راهزن بالای آن بود.

وقتی آن مرد حیوانات درنده را دید خیلی ترسید و خودش را در سوراخی که میان تنه درخت بود پنهان کرد.

میمون آمد پای درخت و گفت: «ای آدمیزاد قد دراز چشم سفید موسیاه، باید یبایی پایین و از شیر عذرخواهی کنی والا می‌آیم بالا و پوست را از تنت جدا می‌کنیم.»

مرد ترسان هیچ جوابی نداد.

شیر به میمون گفت: «خوب، بس است، معلوم است که می‌ترسد و همین اندازه کافی است، همین جواب ندادنش دلیل ضعف است و باید او را به حال خود بگذاریم.»

میمون گفت: «نه، من باید ضرب‌دست خودمان را به این آدم نشان بدهم.» و با یک جست خود را به بالای درخت رسانید و سرش را توی سوراخ تنه درخت کرد و به مرد راهزن گفت: «بیرون می‌آیی یا نه؟»

مرد ترسان هم که جان خود را در خطر می‌دید شمشیر خود را بلند کرد و توی گردن میمون فرو کرد و میمون هلاک شد و از بالای درخت افتاد پایین.

گرگ و پلنگ و ببر که تا این وقت حرفی نزده بودند نگاهی به هم کردند و پلنگ گفت: «عجب میمون احمقی بود! ما که جنگ و دندان درنده داریم تا وقتی کسی به کارمان کاری ندارد، و تا گرسنه نباشیم با کسی سر جنگ نداریم و این میمون بیخود برای خودش دردسر تراشید.»

شیر گفت: «اتفاقاً من هم به او همین را گفته بودم اما او گوش نکرد و به سزای عملش رسید، همیشه جنگ و دعوا را حیوانات فضول راه می‌اندازند و جان

خود را هم بر سر آن می‌گذارند و گرنه من که شیرم و زورم از همه بیشتر است فقط به قدر احتیاج شکار می‌کنم و بیخودی جنگ را شروع نمی‌کنم. البته هوس و غرور هیچوقت پایان ندارد ولی هیچ حیوان عاقلی بیهوده کشتار نمی‌کند و بیهوده خودش را به کشتن نمی‌دهد.»

یک روزی بود و یک روزگاری. یک مرد کاسب بود که در قلعه‌ای زندگی می‌کرد و کارش پوستین‌دوزی بود. از قصابهای ده پوست گوسفند و گاو می‌خرید و آنها را دباغی می‌کرد و پوستین درست می‌کرد و می‌فروخت.

از قضا یک شب روباه گرسنه‌ای از نزدیک قلعه می‌گذشت و بوی پوست گوسفند به دماغش خورد و به طمع خوراک از سوراخ راه آب که نزدیک در قلعه بود وارد قلعه شد و با بوکشیدن خود را به دکان مرد پوستین‌دوز رسانید و به سراغ پوستها رفت. روباه که از بوی پوستهای خیس شده خوشحال شده بود چندتا از پوستها را به دندان کشید و چند تکه را خورد و بعضی را پاره کرد و چون دید خبری از گوشت نیست از همان راهی که آمده بود برگشت و به صحرا فرار کرد.

شبهای دیگر هم باز به بوی پوست و به هوای گوشت از سوراخ راه آب وارد قلعه شد و خود را به دکان مرد کاسب رسانید و باز هم چندتا پوست را پاره کرد و وقتی دید گوشتی در کار نیست برگشت.

مرد پوستین‌دوز رد پای روباه و اثر پنجه او را شناخت و کم‌کم از دست روباه عاجز شد و با خود گفت: «باید چند شب بیخوابی بکشم و مزد روباه را کف دستش بگذارم.» و همین کار را هم کرد و چون می‌دانست دیوار قلعه بلند است و در قلعه هم بسته است و روباه هم از ترس سگها نمی‌تواند روز در قلعه بماند فهمید که روباه از آن راه آب وارد می‌شود.

مرد کاسب یک شب خواب را بر خود حرام کرد و آمد نزدیک سوراخ راه آب در کمین نشست و آنقدر نشست تا نزدیکهای صبح که روباه به عادت هر شب از راه آب وارد شد و رو به دباغخانه رفت.

مرد کاسب هم از جای خود برخاست و با تخته‌ای که آورده بود سوراخ راه آب را بست و پشت آن را خاک ریخت و محکم کرد و چوبی در دست گرفت و به سراغ روباه رفت و موقعی به دکان خود رسید که روباه داشت برمی‌گشت.

روباه که مرد چوب به دست را دید با شتاب فرار کرد و مرد هم دنبال او

بنای دویدن را گذاشت. وقتی رویاه به سوراخ راه آب رسید آن را بسته دید؛ خواست از در فرار کند در قلعه هم بسته بود؛ خواست به داخل کوچه‌ها بگریزد صدای سگها را شنید. ناچار خواست به مرد کاسب حمله کند تا او را بترساند اما مرد کاسب چوب خود را بر سر رویاه فرود آورد و رویاه از درد بیحال شد و به زمین افتاد.

روياه دید از هر طرف راه فرار بسته است و اگر بیشتر تلاش کند یا از ضرب چوب کشته می‌شود یا سروصدا درمی‌گیرد و سگها خبر می‌شوند و کار بدتر می‌شود. این بود که دید بهتر است خود را به‌مردن بزند و همانطور که افتاده بود دیگر حرکت نکرد.

مرد کاسب هم که دید ضربت اول کاری شده و رویاه را نقش زمین کرده دلش به رحم آمد و گفت: «دیگر بس است. اگر رویاه مردنی باشد که می‌میرد اگر هم نباشد دیگر توبه کار می‌شود و دور این قلعه را خط می‌کشد.» مرد کاسب سرپایی هم به رویاه زد و چون از رویاه حرکتی دیده نشد به خانه برگشت. در این موقع هوا داشت روشن می‌شد و مردم از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند.

روياه بدجنس همانطور که خود را به‌مردن زده و افتاده بود با خود فکر کرد که: «در قلعه و سوراخ راه آب بسته است. اگر از جای خود تکان بخورم و کسی مرا ببیند داد و فریاد می‌کنند و سگها خبر می‌شوند و پاره پاره‌ام می‌کنند. بهتر است همینطور بمانم تا آفتاب بزند و در قلعه را بازکنند و ناگهان از جا برخیزم و فرار کنم.»

کم کم هوا روشن‌تر شد و مردم مشغول آمد و رفت شدند و رویاه را دیدند. یکی رسید و سرپایی به او زد و رفت. دیگری ناسزایی گفت و رفت. چند تا بچه رسیدند و دم رویاه را گرفتند این طرف و آن طرف کشیدند و بزرگترها دعواشان کردند. رویاه هم هیچ به روی بزرگوار خود نیاورد و فکر می‌کرد «تا سگها در قلعه هستند و تا در بسته است و راه فرار نیست باید صبر کرد، صبر و سکوت از همه چیز بهتر است.»

در این موقع کم کم عده‌ای بیکار دور رویاه جمع شدند و شروع کردند درباره رویاه صحبت کردن، و هر کس چیزی می‌گفت و می‌خواستند بدانند از کجا آمده و چه شده که در اینجا مرده است. یکی گفت: «لابد سگها او را کشته‌اند.» دیگری جواب داد: «نه اگر سگها او را دیده بودند به این آسانی ولش نمی‌کردند.» بعد پیرمردی که آمده بود در قلعه را باز کند سر رسید و گفت: «من از یک فالگیر شنیده‌ام

که اگر پشم رویاه را در آتش بسوزانند برای باطل کردن سحر و جادو خوب است. آن وقت چاقویی از جیب درآورد و مقداری از پشم رویاه را برید و در کاغذی پیچید و توی جیش گذاشت و رفت در قلعه را باز کند. مردی که آنجا ایستاده بود گفت: «این حرفها چرند است. اولاً ده سحر و جادو دروغ است و هیچ اثری ندارد، ثانیاً پشم رویاه به سحر و جادو چه مربوط است؟» رویاه هم که اطراف خود را محاصره می‌دید با خود فکر کرد: «بگذار هر چه می‌خواهند بگویند. بهتر است صبر کنم تا خلوت شود و آن وقت فرار کنم. بگذار این پیرمرد هم قدری از پشم مرا ببرد. فعلاً صبر و سکوت از هر چیز بهتر است.»

پیرزنی که آنجا رسیده بود از میان تماشاگران راهی باز کرد و گفت: «از پیران قدیم شنیده‌ام که گوش رویاه برای چشم زخم و نظر قربانی خوب است.» او هم مقداری از گوش رویاه را برید و با خود برد. رویاه گوشش درد گرفت و می‌خواست فریاد بزند اما باز هم از ترس مردم جرأت نکرد و با خود گفت: «یک ذره گوش چیزی نیست. بگذار پیرزن هم دلش به این خوش باشد. برای من صبر و سکوت از همه چیز بهتر است.»

در این موقع مردی رسید و رویاه را دید و گفت: «چه خوب شد، من شنیده‌ام که هر کس یک دندان رویاه را همراه داشته باشد سگ بر او حمله نمی‌کند.» پس سنگی برداشت و یک دندان رویاه را شکست و برد. رویاه دیگر طاقتش تمام شده بود و با خود می‌گفت: «عجب مردمان احمقی



هستند! فکر نمی‌کنند که اگر یک دندان رویاه اینطور معجزه دارد پس چطور خود من که شانزده تا دندان دارم از سگها می‌ترسم. اما خوب، یک دندان هم قابلی ندارد، عجالتاً حرکت کردن خطر دارد و تا کارد به استخوان نرسیده صبر و سکوت از همه چیز بهتر است.»

در این هنگام بردی از خارج قلعه رسید و رویاه را دید و گفت: «عجب! این رویاه مرده است؟ چه خوب شد که من اینجا رسیدم. در شهر ما دُم رویاه را می‌خرند و به لباس می‌دوزند. خوب است دم این رویاه را من بردارم.» پس کاردی بیرون آورد تا دُم رویاه را ببرد.

رویاه با خود گفت: «عجب‌گیری افتادم! این مردم تا بدن مرا تکه تکه نکنند دست از سرم برنمی‌دارند. تا دعوا بر سر پشم بود پشمش دانستم و تا صحبت از گوش بود کار خود را پشت گوش انداختم و تا حرف از دندان بود دندان بر جگر گذاشتم و صبر کردم. اما حالا که کارد به استخوان رسیده است صبر و سکوت از همه چیز بدتر است باید برخیزم و خود را نجات بدهم اگر هم گیر افتادم که دیگر بدتر از این نمی‌شود.»

همینکه مرد کارد به دست نزدیک شد ناگهان رویاه با یک حرکت خیز برداشت و از زیر دست و پای مردم که وحشت زده شده بودند در رفت و از در قلعه فرار کرد.

مورچه و زنبور

یک روزی بود و یک روزگاری. چندتا مورچه در خانه خرابه‌ای لانه داشتند و سالها در آن زندگی می‌کردند. یک روز چندتا زنبور درشت سرخ هم به آنجا رسیدند و در شکاف دیوار خانه کردند و مورچه‌ها و زنبورها هر کدام مشغول کار و زندگی خودشان بودند.

عده مورچه‌ها خیلی زیاد بود و پدرها و مادرها و پسرها و دخترها و نوه‌ها و نبیره‌ها و نتیجه‌ها همه در یک لانه بزرگ و تو در تو و پر پیچ و خم زندگی می‌کردند و همانطور که رسم مورچه‌هاست تابستانها در باغ و صحرا و گوشه و کنار پخش می‌شدند و از صبح تا شب دانه جمع می‌کردند و انبارهای خود را لبریز می‌کردند و زمستان به استراحت می‌پرداختند.

یک روز زنبور درشت بر سر دیوار نشسته بود و تماشا می‌کرد. دید یکی از مورچه‌ها یک دانه توت خشک را نیش گرفته و می‌خواهد به لانه بیاورد و چون زورش نمی‌رسید سرازیر شده بود و عقب عقب دانه را با خودش به بالای دیوار می‌کشید اما همینکه به نیمه راه رسید توت خشک از نیشش افتاد و چند دفعه مورچه آن را از زمین تا نیمه راه آورد و افتاد تا اینکه عاقبت یک بار توانست توت خشک را به بالای دیوار برساند و دانه را لب بام زمین گذاشت و پهلوی آن ایستاد و از زور خستگی یک آه کشید و گفت: «آخ! ای خدا جان، خسته شدم!»

زنبور که از صبر و حوصله مورچه تعجب کرده بود پرواز کرد و آمد پهلوی مورچه نشست و گفت: «خسته نباشی» لاید می‌دانی که ما همسایه‌ایم و ما هم در شکاف همین دیوار خانه داریم.

مورچه گفت: «متشکرم، بله می‌دانم، هرکسی به زندگی خودش مشغول است.»

زنبور گفت: «بله، زندگی، اما این چه کاری است که شما می‌کنید؟»

مورچه گفت: «کدام کار؟ مگر ما چکار می‌کنیم؟»

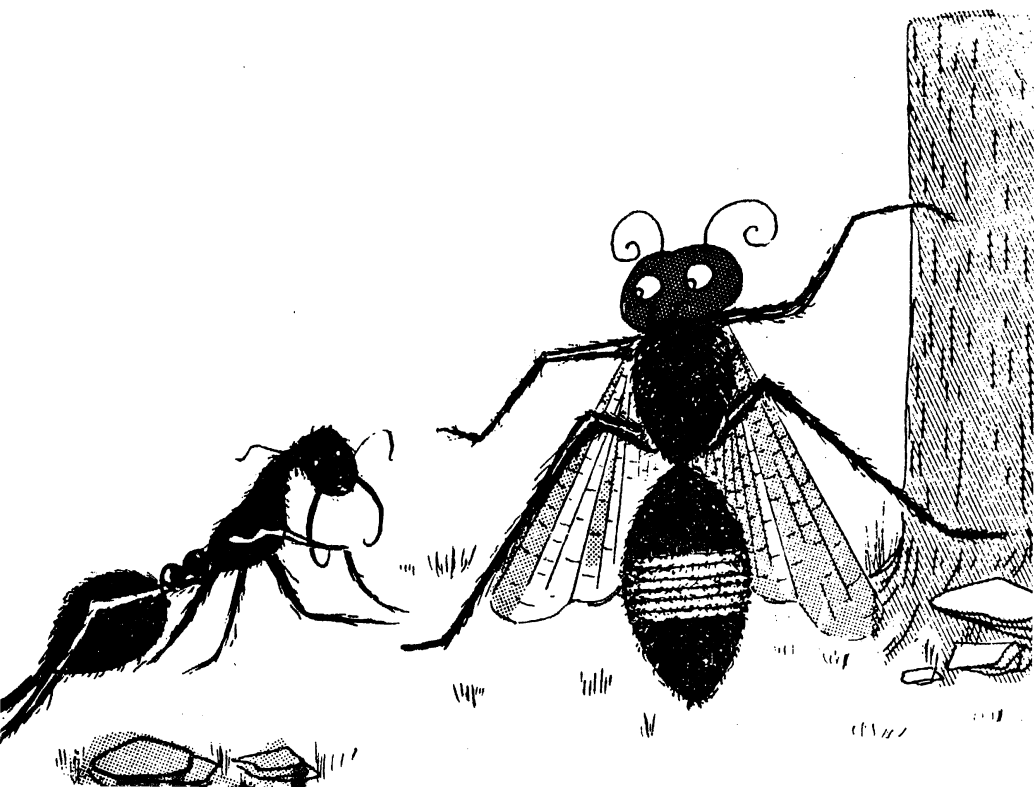
زنبور گفت: «هیچی، کار شما این است که تمام سال از اینجا و آنجا دانه‌های

خوراکی پیدا می کنید و با هزار زحمت و مشقت آن را به خانه می کشانید و انبار می کنید و من تعجب می کنم که با این شکم کوچکی که شما دارید چقدر طمعکار و حریص هستید.»

مورچه گفت: «نمی فهمم که چه می خواهی بگویی، مگر غیر از این کاری که ما می کنیم کار دیگری هم هست؟ ما تابستانها کار می کنیم و زمستانها در لانه می خوابیم و از پس انداز خودمان می خوریم. مگر شما زنبورها چکار می کنید؟»

زنبور گفت: «ما هیچ وقت زحمت دانه کشیدن و انبار کردن به خود نمی دهیم. ما در فصل تابستان بهترین خوراکیها را می خوریم و آنقدر می خوریم که تمام زمستان سیر هستیم و می خوابیم تا دوباره تابستان بیاید.»

مورچه گفت: «بسیار خوب، شما آن جور هستید، ما هم این جور. عیسی به دین خود موسی به دین خود، همه که نباید یک جور باشند. هر کسی سلیقه ای دارد و راه و رسمی دارد. شما زحمت نمی کشید مال مردم را می خورید و مردم هم از دست شما



راحت نیستند. همه هم به شما بد و بیراه می‌گویند ولی روزی ما حلال است: از دانه‌های صحرا، از شکرهای ریخته، از باقیمانده خوراک حیوانات و مرغها. کاری هم به کار مردم نداریم؛ این است که شاعر هم از ما تعریف کرده و گفته:

میا زار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است
اما شما را به بدی یاد می‌کنند و شاعر گفته:

زنبور درشت بی‌مروت را گوی باری چو غسل نمی‌دهی نیش مزن.
زنبور گفت: «این حرفها مال اشخاص ناتوان است، شماها دلتان را به این خوش می‌کنید که مورچه هستید و بی‌آزار هستید و شاعر از شما تعریف کرده اما هرگز از زندگی چیزی نفهمیده‌اید. هرگز گوشت دکان قصابی نخورده‌اید و هرگز انگور آویزان زیر داربست را نچشیده‌اید. یک روز هم عمرتان سر می‌آید و می‌میرید و هیچ حظی از زندگی نبرده‌اید. ولی ما وقتی بمیریم مغبون نیستیم، هم عیش دنیا را کرده‌ایم و هم با نیش خود از دشمن انتقام گرفته‌ایم و ارزش یک روز عمر ما از یک سال عمر شما بیشتر است، من می‌خواهم شاعر هم هفتاد سال سیاه از ما تعریف نکند.»

مورچه گفت: «مگر شما گوشت دکان قصابی را هم می‌خورید؟»
زنبور گفت: «به! پس اگر خبر نداری امروز همراه من بیا تا ببینی ما چه کارها می‌کنیم.»

مورچه گفت: «من که نمی‌توانم همراه تو پرواز کنم، اگر راست می‌گویی مرا همراه خودت ببر تا تماشا کنم و یاد بگیرم.»

زنبور مغرور که می‌خواست افتخارات خود را به مورچه نشان بدهد مورچه را نیش گرفت و آورد دم‌دکان قصابی زمین گذاشت و گفت: «اینجا باش و تماشا کن.»
بعد زنبور پروازکنان آمد روی دنبه گوسفندی که به‌قلاب آویزان بود نشست و چون قصاب آمد گوشت بردارد زنبور ترسید و پرید بالاتر. اما مرد قصاب که از جنجال زنبورها اوقاتش تلخ شده بود ساطور خود را بلند کرد و زد روی بدن گوسفند و چند تا از زنبورها را کشت و زنبورهای نیمه جان ریختند روی زمین و زنبور همسایه مورچه هم یکی از آنها بود.

آن وقت مورچه که در گوشه‌ای نگاه می‌کرد آرام آرام آمد جلو و زنبور رفیق خود را پیدا کرد و به او گفت: «خیلی متأسفم، ما اینطور زندگی را که هر آن خطر جان

در آن هست، نمی‌پسندیم.» اما زنبور مرده بود و جوابی نداد.
مورچه هم پای زنبور را گرفت و او را کشان کشان به خانه برد و از همان دیوار
بالا برد و پهلوی همان توت خشک گذاشت و مورچه‌ها را خبر کرد و گفت: «بیایید بدن
این زنبور را از هم جدا کنید، زهرش را دور بریزید و گوشتش را به لانه ببرید، زمستان
به درد می‌خورد.»

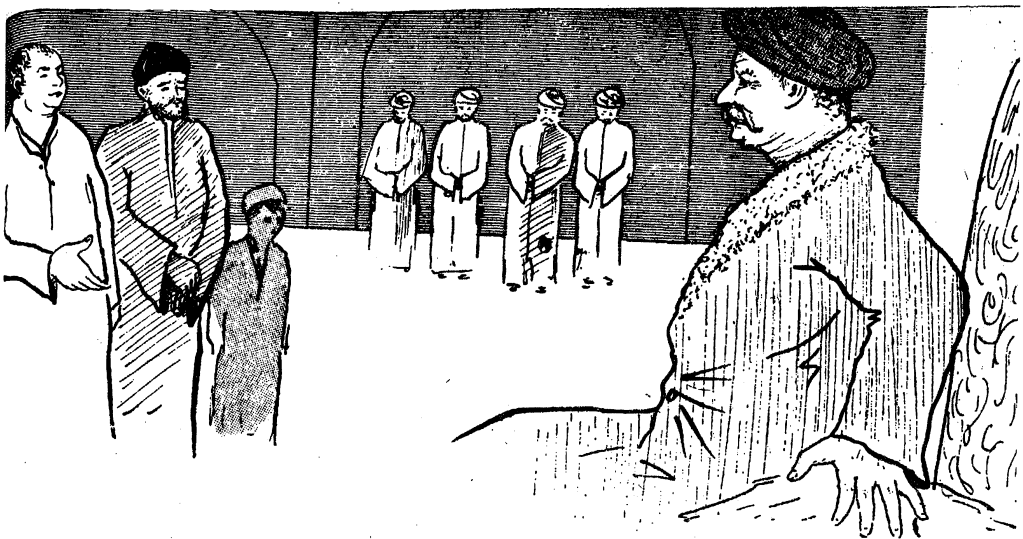
حکم قاضی

یک روزی بود و یک روزگاری. یک روز یکی از پادشاهان قدیم قاضی بزرگ پایتخت را خواست و دستور داد برای یکی از شهرها یک قاضی انتخاب کند. قاضی بزرگ این موضوع را با چهار نفر از شاگردان خود در میان گذاشت و گفت: «آماده باشید تا فردا بعد از جلسه دادگاه امتحانی از شما بکنم و یکی از شما چهار نفر را برای قاضیگری در آن شهر به پادشاه معرفی کنم.»

فردا صبح قرار بود چند نفر را محاکمه کنند و قاضی بزرگ و شاگردان در جلسه حاضر شدند و دادگاه رسمی شد.

دادستان از متهم خواست تا خودش را معرفی کند و بعد گفت: «این مرد متهم است که گوشت و روغن گاو مرده به مردم فروخته است و ما می‌خواهیم داستان را از زبان شاکی بشنویم.»

شاکی که مردی شکم‌گنده بود خود را معرفی کرد و گفت: «من مردی غریب که دو ماه است وارد این شهر شده‌ام. قبول دارم که پرخوری کار بدی است ولی من گوشت قورمه را خیلی دوست می‌دارم و زیاد می‌خورم. پیش از این در ده زندگی می‌کردم و آنجا قصابی نبود که هر روز گوشت بخیریم و ما از اول زمستان گوسفندی می‌کشتیم و گوشت و چربی آن را می‌پختیم و قورمه می‌کردیم و در کوزه‌های دهن گشاد می‌ریختیم و در زمستان کم‌کم آن را در خوراکی‌ها به کار می‌بردیم. وقتی من وارد این شهر شدم از گوشت قورمه سراغ گرفتم و کم بود و گران بود تا به یک بقالی رسیدم که گوشت قورمه می‌فروخت و ارزانتر از دیگران حساب کرد و من مشتری او شدم. هر روز از او گوشت قورمه می‌خریدم و مدتی گذشت تا یک روز که گفت قورمه تمام شده است. روز بعد باز رفتم و نداشت، روز بعد رفتم و نبود. از شاگردش پرسیدم گفت دیگر هیچ وقت قورمه نداریم. من اصرار کردم و گفتم اگر به آن قیمت نمی‌فروشی بگو و او گفت نه، ما دیگر قورمه نداریم ولی تو بهتر است از قصابی گوشت تازه بخری و از خوردن قورمه صرف نظر کنی زیرا قورمه حسابی گران است و درست کردنش صرفه ندارد. پرسیدم مگر آنچه من می‌خریدم حسابی نبود؟ گفت: نه، حسابی



نبود، گوشت گاو مرده بود. من از شنیدن این حرف حالم به هم خورد و چند روز مریض شدم و بعد به حاکم شهر شکایت کردم که در شهر شما یک دکان دار به من گوشت و روغن گاو مرده فروخته است و حاکم مرا و دکاندار را پیش قاضی بزرگ فرستاد تا تحقیق شود. این بود داستان من. مرد دکاندار هم همین است که خودش را معرفی کرده است.

قاضی بزرگ به مرد دکاندار گفت: «باید برخیزی و جریان کار را به راستی بگویی و اگر دروغ بگویی و بعد از تحقیق دروغ تو آشکار شود مجازات تو بدتر است.» مرد دکاندار برخاست و گفت: «آنچه گفته شد حقیقت دارد اما من مردی بدبختم و از مال دنیا فقط یک گاو داشتم که شیر و ماست آن را می فروختم و گاو مریض شد و یک روز ناگهان مرد. برای اینکه سرمایه ام از میان نرود گوشت آن را که نمی توانستم به قصاب بدهم فوراً به مردم و فروختم و تقاضای عفو دارم.» دادستان گفت: «بطوری که شاهدها شهادت می دهند این مرد دروغ می گوید و علاوه بر آن گاوهای دیگر دارد و باعث این کار طمع بوده است، اینک شاگرد او شهادت می دهد.»

شاگرد دکاندار برخاست و گفت: «آقای قاضی من مردی خداپرست و نوع دوست و راستگو هستم، ما هرگز در دکان گوشت قورمه نداشتیم تا یک روز که

صاحب دکان گوشت قورمه آورد و می فروختیم تا تمام شد. بعد که مشتری آمد و قورمه نبود از خدمتکار خانه ارباب پرسیدم چرا دیگر قورمه درست نمی کنند و او داستان گاو مرده را شرح داد و تا آنجا که من می دانم ارباب گاوهای دیگر هم دارد. دادستان از خدمتکار خانه که حاضر بود داستان را پرسید و او گفت: «ما از این کار بیزار بودیم و به ارباب گفتیم که گوشت و روغن گاو مرده را به خورد مردم نباید داد اما او گفت: می خواهم آن را برای سگها و گربه ها نگاه دارم و مدتی بعد ما فهمیدیم که آن را به دکان برده و به مردم فروخته است.» چند نفر دیگر از نزدیکان مرد دکان دار هم شهادت دادند.

آن وقت دادستان گفت: «اگر کسی لباس کهنه به جای نو بفروشد گناهش مغیون کردن مشتری است و اگر کسی مال کسی را بدزدد گناهش بردن مال مردم است که عوض دارد و می توان ضرر آن را جبران کرد اما کسی که در خوراک مردم تقلب کند سر و کارش با حیات مردم است و جان مردم را به خطر می اندازد و مجازات چنین کسی مجازات آدم کش و قاتل است، من از قاضی بزرگ می خواهم که حکم اعدام این مرد جنایتکار را بدهد تا مایه عبرت دیگران باشد و دیگر کسی با جان مردم بازی نکند.»

قاضی بزرگ فکری کرد و گفت: «بی شک گناه این مرد گناه کسی است که قصد هلاک مردم را کرده است و مجازات اعدام برای او زیاد نیست. او را به زندان ببرید تا فردا او را به کیفر گناهش برسانیم.» و پایان محاکمه را اعلام کردند.

بعد از اینکه مردم رفتند و مجلس خلوت شد قاضی بزرگ به چهار نفر شاگرد خود گفت: «حالا برای امتحان آماده باشید. اکنون من مسأله ای را مطرح می کنم و از شما می خواهم در آن قضاوت کنید و حکم آن را بگویید. مسأله این است که:

«مردی مهمان داشت خدمتکار خود را فرستاد از شیر فروشی شیر بخرد. خدمتکار شیر را در تغاری ریخت و روی سرش گذاشت تا به خانه برگردد. در بین راه یک لک لک که مار بزرگی را شکار کرده بود روی هوا پرواز می کرد و از دهان آن مار چند قطره زهر مار توی ظرف شیر چکید و خدمتکار آن شیر را به خانه آورد و از آن شیر غذای شیرین پختند و مهمانها آن را خوردند و مسموم شدند و هلاک شدند.

حالا می‌خواهم بگویم اگر شما قاضی باشید در این حادثه چه کسی را گناهکار می‌دانید و مجازات می‌کنید؟ هر یک جداگانه رأی خودتان را روی کاغذ بنویسید.» چهار نفر شاگردان قاضی رأی خود را نوشتند و دادند. قاضی بزرگ جوابها را گرفت و خواند؛ رأی اول چنین بود: «اگر من قاضی باشم خدمتکار را به‌دار می‌زنم که چرا روی ظرف شیر را نپوشانیده است تا زهر مار در آن نریزد.»

قاضی بزرگ گفت: «این حکم از عدالت دور است. درست است که روی ظرف خوراکی را همیشه باید پوشانید اما چون این خطر همیشه وجود ندارد که از هوا زهر مار در شیر بریزد و قانونی نداریم که ظرف خوراکی همیشه سر پوشیده باشد نمی‌توان خدمتکار را مجازات کرد.»

سپس رأی دوم را خواندند و چنین بود: «اگر من قاضی باشم کسی را گناهکار نمی‌دانم زیرا در واقع گناه از لک‌لک بوده که مار را به‌هوا بلند کرده و حیوان را نمی‌توان مجازات کرد. مهمانها هم قسمت و سرنوشتشان این بوده که با زهر مار مسموم شوند و مرگ هر کسی نوعی دیگر است یکی در رختخواب می‌میرد یکی در میدان جنگ.»

قاضی بزرگ گفت: «این حکم هم درست نیست. این که بگوییم قسمت چنین بوده و سرنوشت چنین بوده کار مردم عوام و نادان است. قاضی باید سعی کند حق و باطل را تشخیص بدهد.»

بعد رأی شاگرد سوم را خواندند که نوشته بود: «اگر من قاضی باشم صاحبخانه را مجازات می‌کنم که باعث مرگ مهمان شده چون اگر صاحبخانه پیش از آوردن آن خوراک آن را می‌چشید و می‌فهمید که غذا مسموم است دیگران نمی‌خوردند و هلاک نمی‌شدند پس صاحبخانه گناهکار است زیرا ممکن بود اگر مار هم نباشد کسی غذا را مسموم کرده باشد.»

قاضی بزرگ گفت: «این حکم هم از عدالت دور است زیرا صاحبخانه در خانه‌اش از کسی ظنن نبود و کسی در آن خانه مشکوک نبود تا این احتیاط لازم باشد و چنین دستوری هم نداریم که هر کس برای مهمان غذا تهیه می‌کند اول آن را خودش بچشد و هرگاه لک‌لکی در هوا پرواز کند و ماری به‌نیش گرفته باشد و از نیش مار زهر در شیر بریزد و صاحبخانه خبر نداشته باشد دور از انصاف است که او را گناهکار بدانیم.»

سپس رأی شاگرد چهارم را خواندند، نوشته بود: «توضیح لازم دارد.» قاضی بزرگ پرسید: «مقصود از توضیح چیست؟»

شاگرد چهارم گفت: «توضیح این است که به عقیده من اصولاً طرح این مسأله غلط است یعنی اگر لک لکی ماری به دهان گرفته باشد و در هوا پرواز کرده باشد و از دهان مار زهر در شیر ریخته باشد و چنان آهسته و بی صدا ریخته باشد که خدمتکار فهمیده باشد چه کسی به شما گفته است که لک لکی بوده است و ماری بوده است و زهری ریخته است. اگر خدمتکار این را فهمیده بود یا اگر کسی دیده بود و به او گفته بود او هم به صاحبخانه می گفت و شیر را امتحان می کرد و مهمانها هم مسموم نمی شدند و اگر هیچکس نگفته و هیچکس خبر نشده چه کسی آن را به قاضی بزرگ خبر داده است؟ من می گویم توضیح لازم دارد که آیا اولین دفعه چه کسی داستان لک لک و مار را گفته است و از کجا معلوم است که راست گفته و اگر من قاضی باشم از همین جا تحقیقات را شروع می کنم: صاحبخانه را و خدمتکار را و شیر فروش را و آشپز را و هر که را در آن خانه بوده است حاضر می کنم و جداگانه از هر کدام داستان را می پرسم و حرفهایشان را با هم می سنجم. اگر داستان لک لک دروغ بوده و کسی آن را ساخته باشد نسبت به خودش بیشتر بدگمان می شوم و از او بیشتر بازپرسی می کنم که برای چه این داستان را ساخته. ممکن است شیرهای دکان شیر فروش فاسد بوده و او این داستان را ساخته باشد. ممکن است خدمتکار یا آشپز یا خود صاحبخانه با مهمانها دشمنی داشته باشند و یکی از آنها شیر را مسموم کرده باشد و بعد این داستان را ساخته باشد در این صورت آن کس که داستان لک لک و مار را ساخته گناهکار است. اما ممکن است داستان لک لک و مار درست باشد و کسی دیده باشد و بعد گفته باشد و از همه اینها می توان تحقیق کرد و قاضی عادل کسی است که در قضاوت عجله نکند و اطراف کار را بسنجد و از هر جا و هر کس که ممکن هست تحقیق کند و گناهکار را از بی گناه بشناسد و بعد حکم مجازات گناهکار را بدهد.»

قاضی بزرگ گفت: «آفرین بر تو، این داستان مسأله ای بود که من برای امتحان طرح کرده بودم و حق با تست. تو را به پادشاه معرفی می کنم و تویی که می توانی حق را از باطل تشخیص بدهی و به ناحق حکم نمی کنی.»

فردا روز قاضی بزرگ شاگرد چهارم را به پادشاه معرفی کرد و به شهری که قاضی نداشت به منصب قضاوت منصوب شد.

مرغ زیرك

يك روزی بود و يك روزگاری. در نزدیکی شهر کابل يك هدهد بود که بسیار باهوش و زیرك بود. و در باغی بر درختی لانه داشت و در آن باغ پیرزنی زندگی می کرد و چون پیرزن هر روز ریزه های نان روی بام خانه اش می ریخت و هدهد می خورد با هم آشنا شده بودند و گاهی با هم احوال پرسی می کردند.

يك روز پیرزن از خانه بیرون آمد تا دنبال کاری برود، دید هدهد، هم از آشیانه بیرون آمده روی شاخه درخت نشسته و دارد آواز می خواند.

پیرزن گفت: «می دانی چه خبر است؟»

هدهد گفت: «چندان بی خبر هم نیستم، مگر خبر تازه ای هست؟»

پیرزن گفت: «زیر درخت را نگاه کن، بچه ها را می بینی؟»

هدهد گفت: «می بینم، دارند بازی می کنند.»

پیرزن گفت: «معلوم می شود با همه زیرکی خیلی ساده ای. آنها بازی نمی کنند

بلکه دام و تله می گذارند تا تو و امثال تو را در دام بیندازند.»

هدهد گفت: «اگر برای من است زحمت بیهوده می کشند، من خیلی باهوش تر

و زیرکتر از آن هستم که در دام بیفتم. توهنوز مرا نشناخته ای. چهل تا از این بچه ها

باید پیش من درس بخوانند تا بفهمند که يك مرغ را چگونه باید بگیرند، اینها که

بچه اند، بزرگ بزرگهایش هم نمی توانند مرا فریب بدهند.»

پیرزن گفت: «در هر حال مواظب خودت باش و زیاد به عقل و هوش خودت مغرور

نباش، همه مرغهایی که در تله می افتند پیش از گرفتاری همین حرفها را می زنند

ولی ناگهان به هوای دانه و به طمع خوراك به دام می افتند.»

هدهد گفت: «خاطر مبارك آسوده باشد، من هوای خودم را دارم و حواسم جمع

جمع است.»

پیرزن گفت: «امیدوارم اینطور باشد» و بعد از باغ بیرون رفت و تا ظهر نیامد.

کودکان هم که توورها را برای گرفتن مرغها نصب کرده بودند تا نزدیک ظهر آنجا

بودند و خسته شدند و دامها و تله ها را جمع کردند و رفتند خانه شان ناهار بخورند.



مدهد وقتی باغ را خلوت دید از شاخه درخت به پشت بام پرید و از آنجا
 به درخت دیگر و کم کم آمد پایین و به هوای اینکه از دانه‌هایی که کودکان
 پاشیده‌اند استفاده کند آمد روی زمین نشست و بنا کرد دانه جستن. برنج بود و ارزن
 بود و گندم بود و عجب چیزهای خوبی بود و اتفاقاً یکی از بچه‌ها یادش رفته بود
 توری را که با نخ نازک درست کرده بود جمع کند و ببرد و هدهد همچنانکه دانه
 می‌خورد به آن تله رسید و ناگهان نخها بر دست و پای او محکم شد و گیر افتاد و هر
 چه کوشش کرد خود را نجات بدهد نشد که نشد. مرغ زیرک که می‌رسید از دام،
 با همه زیرکی به دام افتاد و از ترس و ناراحتی بیهوش شد.
 در این موقع پیرزن به‌خانه برگشت و از هر طرف بالای درختها و باسها را نگاه
 کرد، هدهد را ندید تا نزدیک درخت آمد و دید هدهد در دام افتاده است.
 پیرزن نخهای تور را پاره کرد و هدهد را حرکت داد تا بدهوش آمد و به او
 گفت: «دیدی که آخر به طمع دانه خودت را گرفتار کردی.»
 هدهد گفت: «بله، گرفتار شدم اما این گرفتاری از طمع نبود بلکه قسمت و

سرنوشت بود و با سرنوشت هم نمی‌توان جنگید. دام را که برای من تنها نگذاشته بودند اگر هرکس دیگر هم به‌جای من بود و قسمتش این بود که در دام بیفتد می‌افتاد حتی اگر یک کلاغ بود.»

پیرزن گفت: «هیچ اینطور نیست، اول اینکه کلاغ یک مرغ دیر آشنا و بدگمان است و کمتر به دام می‌افتد، دوم اینکه کلاغ نه زیبا و خوش آواز است که او را در قفس نگاه دارند و نه گوشتش خوراکی است که او را بکشند و بخورند و اگر هم در دام بیفتد او را رها می‌کنند که برود. دام و تور و تله را هم همیشه برای مرغهای زیبا و خوش آواز یا حیواناتی که گوشتشان خوراکی است می‌گذارند. کبک را و کبوتر را می‌خواهند بخورند و هدهد و بلبل و طوطی را می‌خواهند زندانی کنند و از زیبایی یا صدایشان لذت ببرند. این است که دام را همیشه برای تو و امثال تو می‌گذارند و تو که مرغی زیبا هستی باید بیشتر حواست جمع باشد تا گرفتار نشوی. اما اینکه می‌گویی قسمت بوده و سرنوشت بوده، این هم معنی ندارد. قسمت و سرنوشت بهانه اشخاص تنبل یا اشتباهکار است که می‌خواهند برای خطای خود عذری بیآورند، قسمت فقط نتیجه کارهای خود ماست؛ اگر درست فکر کرده باشیم موفق می‌شویم و اگر خطا کرده باشیم و اشتباه کرده باشیم شکست می‌خوریم یا گرفتار می‌شویم. اگر قسمت بود که تو در دام بیفتی من نمی‌رسیدم و تو را نجات نمی‌دادم، اما می‌بینی که حالا نجات یافته‌ای، پس قسمتی در کار نبود. گرفتار شدن تو در اثر غفلت بود و سر رسیدن من هم یک تصادف بود. تصادف هم کور است و حسابی ندارد. گاهی بد است، گاهی خوب است، آمدن من تصادف خوبی بود تو نجات یافتی اگر کودکانه زودتر از من برمی‌گشتند تصادف بدی بود و تو را می‌گرفتند.

هدهد گفت: «صحیح است، من با همه زیرکی و هوشیاری باز هم اشتباه کردم و بعد از این بیشتر احتیاط می‌کنم.»

یک قطره عسل

یک روزی بود و یک روزگاری. یک مرد شکارچی بود و یک سگ شکارچی تربیت شده داشت که با او کمک می کرد. سگ شکاری سگی بود لاغر اندام با دستها و پاها ی باریک و بلند که از هر حیوانی تندتر می دوید و همینکه شکارچی فرمان می داد سگ خرگوشها و آهو ها را دنبال می کرد و آنها را می گرفت و پیش صاحبش می آورد یا هر وقت شکارچی مرغی چیزی را با تیر می زد سگ می دوید و پیش از اینکه شکار بمیرد آن را زنده نزد شکارچی می رسانید.

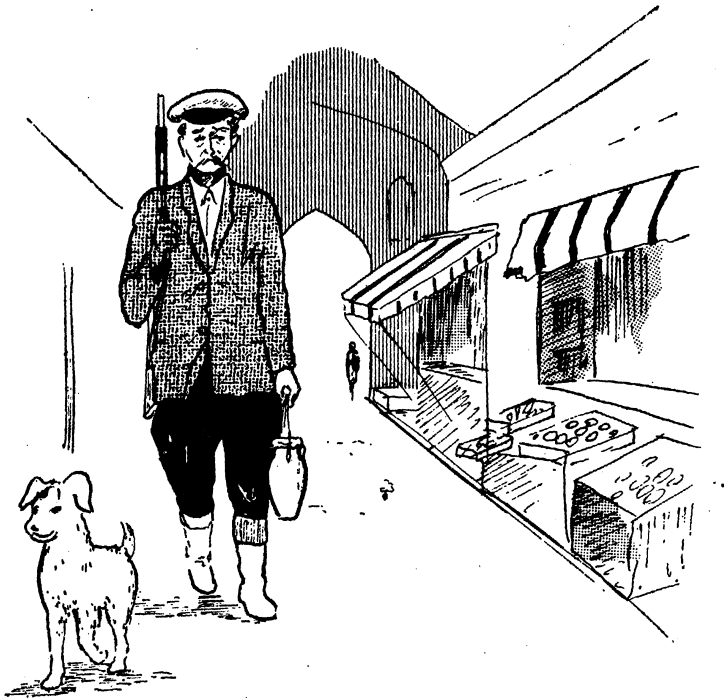
یک روز مرد شکارچی با سگش به شکار رفت و در دنبال آهو یی گذارشان به کوهستانی افتاد که خیلی سبز و خرم بود و در پستیها و بلندیا ه درختها و گلها و علفهای فراوان رویده بود و در آن کوهستان به غاری رسیدند.

شکارچی نگاه کرد دید در اطراف غار زنبورهای عسل پرواز می کنند و از شکاف یک سنگ قطره قطره عسل می چکد. فهمید زنبورهای عسل در شکاف سنگها خانه دارند و اینطور که معلوم است مدتهاست پای انسانی به آنجا نرسیده و عسلهای زیادی جمع شده و لابلای سنگها از عسل لبریز شده و از شکاف سنگها عسل جاری شده و روی خاک خشک می شود.

مرد شکارچی از دیدن این وضع بسیار خوشحال شد و با خود گفت: « اگر هیچکس دیگر گذارش به اینجا نیفتد تا مدتی از زحمت شکار راحت می شوم و هر روز می آیم قدری از این عسل به شهر می برم و می فروشم و با آن زندگی می کنم و تا مدتها این عسل تمام نمی شود زیرا دامنه کوه و صحرا پر از گل و سبزه است و زنبورها که در اینجا وطن دارند خیلی زیاد هستند و کارشان هم ساختن عسل است.» تنها مشکلی که در میان بود هجوم زنبورها بود. اما در دنیا هیچ کاری بی زحمت نیست. شکارچی لباسهای خود را محکم بست و صورت خود را با پارچه ای پوشاند و با احتیاط کوزه ای را که برای آب همراه داشت از عسل پر کرد و به شهر برگشت و عسل را برای فروش به بازار برد و سگش هم همراهش بود. شکارچی به یک دکان بقالی نزدیک شد و گفت: « قدری عسل خالص دارم

می‌خواهم بفروشم.»

مرد بقال کوزه عسل را گرفت و کمی از آن را چشید و گفت: «آفرین بر تو و بر این عسل! من همیشه چند جور عسل موجود دارم، عسلی دارم که خودم آن را از دهات می‌آورم و تصفیه می‌کنم و موم آن را جدا می‌کنم و عسل خالص را می‌فروشم، عسل دیگری دارم که آن را با مومش از کندو خارج می‌کنند و می‌آورند و می‌خرم و همانطور با موم می‌فروشم، عسل دیگری هست که تصفیه شده می‌آورند و جداگانه خرید و فروش می‌کنم و گاهی شربت قند و مربا با آن مخلوط کرده‌اند و مشتریهای عسل شناس آن را نمی‌پسندند، عسل‌های خالص هم که از هر ولایتی می‌آورند مزه مخصوص دیگری دارد اما این عسل از همه آنها بهتر است، از عطر آن و مزه آن معلوم است که عسلی خالص است و از ولایتی آمده که گلها و گیاهان آن معطر بوده است. من آدم با انصافی هستم و این عسل را از قیمت فروش بهترین عسل‌هایم گرانتر می‌خرم. فقط می‌خواهم قول بدهی که هر چه عسل داری همیشه برای من بیاوری.»



شکارچی خوش دل شد و گفت: «بسیار خوب، قول می‌دهم. من با هیچکس دیگر صحبت نکرده‌ام و عسل هم بسیار دارم، اگر بدانم که عسل را به قیمت حسابی خریده‌ای و مرا مغبون نکرده‌ای هر روز یک کوزه از همین عسل برایت می‌آورم.»

مرد بقال خوشحال شد و کوزه عسل را در ترازو گذاشت و آن را وزن کرد و بعد خواست عسل را در ظرف دیگر بریزد و کوزه خالی را هم بکشد و وزن خالص عسل را معلوم کند.

این بقال در دکان یک راسو داشت که آن را به جای گربه نگاه داشته بود تا موشهای دکان را بگیرد و موقعی که می‌خواست عسل را در ظرف دیگر بریزد یک قطره عسل روی زمین چکید و راسو که مواظب کار بقال بود فوری جلو دوید تا عسل را از زمین بلیسد. در این هنگام سگ شکاری که همراه مرد شکارچی بود و از اول از دیدن راسو ناراحت شده بود به راسو حمله کرد و گردن راسو را گاز گرفت و خون از گردن راسو جاری شد.

مرد بقال که به راسوی خودش خیلی علاقه داشت از حمله سگ شکاری عصبانی شد و ناسزاگویان دست دراز کرد چوب قپان را برداشت و با یک حرکت محکم بر فرق سگ کوبید و سگ گیج شد و بیهوش افتاد. مرد شکارچی که سگ خود را بسیار عزیز می‌داشت اوقاتش تلخ شد و کوزه عسل را برداشت و بر سر مرد بقال شکست. مرد بقال فریادی زد و از هوش رفت، همسایه روبروی بقال که این ماجرا را دیده بود بازاریها را خبر کرد و گروهی اطراف مرد شکارچی را گرفتند و شروع کردند به کتک زدن و ناسزا گفتن. مرد شکارچی هم که خود را در برابر آنها تنها دید کارد شکاری خود را از کمر کشید و چند نفر را زخمی کرد و داد و فریاد بلند شد و در این حال پاسبانها سر رسیدند و مرد شکارچی و چند نفر از بازاریها را گرفتند و پیش داروغه بردند و گفتند: «این مرد بازار را شلوغ کرده و اینها با او گلاویز بودند.»

داروغه از یکی یکی تحقیق کرد و گفت: «بروید ببینید مرد بقال زنمه است یا نه.» خبر آوردند که بقال سالم است سرش کمی زخم شده و چیزی نیست. داروغه همه را پیش قاضی فرستاد و گفت: «هرچه قاضی بزرگ رأی بدهد اجرا می‌شود.»

قاضی از مرد بقال و صیاد و همسایه بقال و دیگران سرگذشت دعوا را پرسید و بعد گفت: «راسو حیوان است و می‌خواست یک قطره عسل بخورد، راسو را نمی‌توان

مجازات کرد. سگ هم حیوان است و به راسو حمله کرده است، سگ را هم نمی توان مجازات کرد. اما مرد بقال اگر اندکی گذشت و صبر و تحمل داشت سگ را هلاک نمی کرد و اگر شکارچی هم اندکی گذشت و انصاف داشت مرد بقال را نمی زد چون تقصیر از خودش بوده که سگ شکاری را به بازار آورده. مردم هم به طرفداری از همسایه خود جمع شده اند و اگر مرد شکارچی را کتک زده اند به خیال خودشان از همسایه آشنای خود دفاع کرده اند و مرد شکارچی هم از ترسش کارد را کشیده و به خیال خودش از جان خود دفاع کرده. ما می توانیم همه را جریمه کنیم و مجازات کنیم زیرا هر کدام وقتی ظلمی از کسی دیدند باید به داروغه و حاکم مراجعه کنند و نباید خودشان اختلاف کوچک را بزرگ کنند: حالا آیا کسی شکایت دارد؟» از میان حاضران هیچکس حرفی نزد. قاضی گفت: «گناه شما همه نادانی است و تا وقتی مردم بی سواد و نادان و عوام هستند هر روز این چیزها پیدا می شود. اگر مردم همه باسواد و وظیفه شناس باشند آن وقت شکارچی سگ شکاری را بی قید و بند به بازار نمی آورد و مرد بقال به جای گربه در دکان راسوی تربیت ناپذیر نگاه نمی دارد و اگر سگی به راسویی حمله کند با چوب قپان سگ را نمی کشد بلکه به قاضی مراجعه می کند و تاوان آن را می گیرد و دعوا تمام می شود. و اگر سگی کشته شد یک انسان کوزه ای را بر سر انسان دیگر نمی کوبد بلکه به حاکم مراجعه می کند و قیمت سگ را مطالبه می کند. وقتی شهر داروغه و محتسب و حاکم و قاضی دارد همه این اختلافها تا کوچک است حل می شود اما عیب بزرگ جهل و نادانی است. همه جنگها و دعواها از اول کوچک است و مردم نادان آنها را بزرگ می کنند. این دعوا هم از یک قطره غسل شروع شده است و چون صیاد که باعث این فتنه بود سگش را از دست داده و کسی هم شکایتی ندارد همه را مرخص می کنم.»

گره سفید

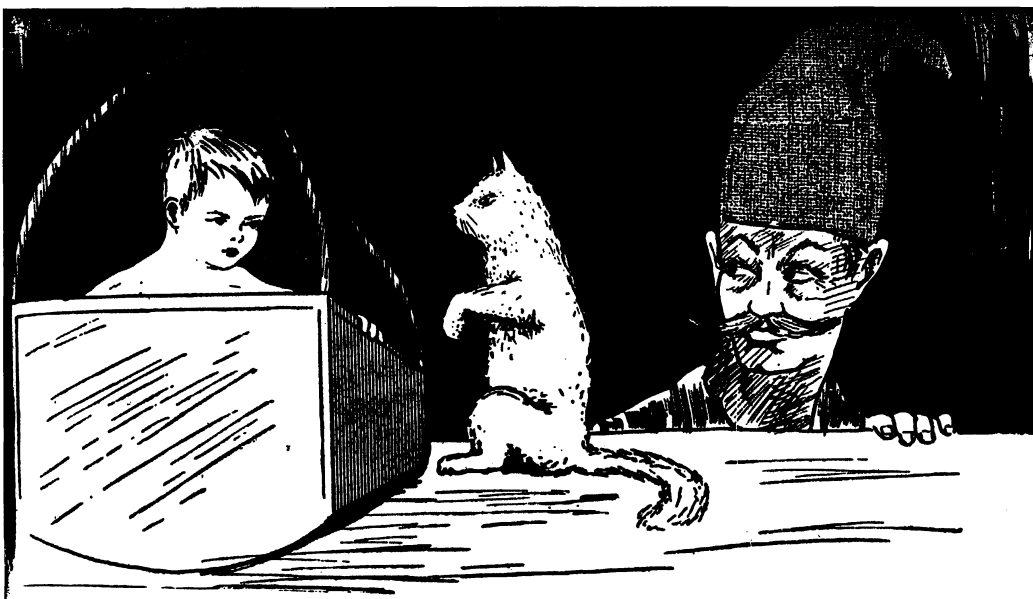
یک روزی بود و یک روزگاری. در زمان قدیم مردی بود که در خدمت حاکم شغل میرغصبی داشت و هر وقت می‌خواستند گناهکاری را تازیانه بزنند او را صدا می‌کردند. این میرغصب زن خوبی داشت که چون جان شیرین او را دوست می‌داشت اما بچه‌دار نشده بود و آنها یک گره سفید قشنگ هم داشتند که سالها در آن خانه مانده بود و مانند یک بچه کوچک وسیله سرگرمی آنها بود و با شیرین کاریها و بازیهای خود آنها را به خنده می‌انداخت و به حساب موشهای خانه هم می‌رسید.

اتفاقاً زن میرغصب باردار شد و هنگام زایمان سخت بیمار شد و هرچه طبیب و دوا کردند فایده نبخشید و چند روز بعد از دنیا رفت و طفل نوزادشان بی‌مادر ماند. نوزاد دختری بسیار خوش سیما بود و میرغصب که از مرگ همسر خود خیلی غمگین بود یادگار او را بسیار عزیز می‌داشت و همه کوشش خود را در نگهداری کودکش به کار می‌برد و برای او دایه‌ای پیدا کرد تا کودک را شیر بدهد و پرستاری کند و خود پدر نیز مدتی در خانه ماند تا به کارهای خانه برسد.

گره سفید هم مثل همیشه در خانه بود و از گره و حرکات بچه کوچک خوشش می‌آمد. یکی دو ماه که گذشت کم‌کم با بچه انس گرفت و گاهی با جست و خیز و بازیهای خود بچه را خندان می‌ساخت و وقتی می‌دید شیرین کاریهایش مایه خشنودی اهل خانه است خیلی از خودش راضی و خوشحال می‌شد و روز به روز با هوشی که حیوانات دارند سعی می‌کرد بیشتر خودش را عزیز کند و از نوازش صاحبخانه برخوردار شود.

چون گره دیده بود که دایه بچه مرتب گهواره بچه را تکان می‌دهد فهمیده بود که این کار کار خوبی است و وقتی گهواره بی‌حرکت می‌ایستاد گره می‌رفت و آن را حرکت می‌داد و بچه را از گره آرام می‌کرد و برایش بازی درمی‌آورد و پدر طفل هم از این وضع راضی بود.

و این بود، تا یک روز که دایه بچه از خانه بیرون رفته بود و طفل هم در



گهواره خوابیده بود و پدر گهواره را تکان می‌داد که ناگاه از خانه حاکم خبر آوردند که میر غضب باید فوری حاضر شود.

میر غضب هم چاره‌ای نداشت، فوری لباسش را مرتب کرد و تازیانه و شمشیر خود را برداشت و گریه را نزدیک گهواره آورد و گهواره را تکان داد و گریه فهمید که باید خدمت کند و شروع کرد به حرکت دادن گهواره. آن وقت میر غضب از خانه بیرون رفت تا سر خدمت حاضر شود.

گریه مشغول تکان دادن گهواره بود و هنوز چند لحظه نگذشته بود که یک مار سیاه از سوراخی که در زغال دانی بود بیرون آمد و آمد تا توی اتاق و می‌خواست از گهواره بالا برود. گریه هم که از قدیم خودش با مار دشمنی داشت وقتی دید که مار قصد بالا رفتن از گهواره دارد گهواره را رها کرد و آمد به جنگ مار.

چون گریه می‌دانست که اگر مار بخواهد او را بگزد اول به نوک بینی گریه نیش می‌زند که مو ندارد یک دست خود را روی بینی گذاشت و با شیون و فریاد و خرناس کشیدن و چنگ زدن به جنگ مار رفت و گریه و مار شروع کردند جنگیدن.

چنگال گریه مرتب بدن مار را زخمی می‌کرد و مار هم دور بدن گریه می‌پیچید تا اینکه گریه بعد از چند دقیقه توانست مار را بکشد اما همه پشمهای سفید گریه پر از خون مار شده بود.

در این وقت بچه هم توی گهواره از صداهای وحشتناک گریه ترسیده بود و شروع کرده بود به گریه کردن.

از طرف دیگر میرغضب در خانه حاکم کار خود را انجام داد و می‌خواست برگردد که یکی از دوستان احوال بچه را پرسید. میرغضب گفت: «بچه حالش خوب است.» و گفت که در خانه یک گربه سفید باهوش و با وفا هم داریم که الان با بچه تنهاست و دارد گهواره را تکان می‌دهد.

آن مرد شروع کرد به خندیدن و گفت: «عجب آدم ساده‌ای هستی! چطور یک گربه را با بچه تنها گذاشته‌ای! گربه که چیزی نمی‌فهمد و ممکن است الان که برمی‌گردد گربه بچه‌ات را کشته باشد زیرا کافی است که بچه دم گربه را بکشد و گربه خشمگین شود و او را با چنگال خود زخمی کند.» و آن مرد شرح داد که پارسال یک گربه انگشت بچه‌ای را چون انگشتش چرب بوده خورده است.

میرغضب از این حرفها پریشان شد و فوری به خانه برگشت. در بین راه هم با خود فکر می‌کرد که: «دوستم راست می‌گوید ممکن است الان گربه بچه را زخمی کرده باشد. و طفلک فدای نادانی و ساده‌لوحی من بشود.»

این فکرها را می‌کرد و می‌آمد تا رسید به در خانه. اتفاقاً هنوز دایه هم برنگشته بود و گربه هم که از کشتن مار فارغ شده بود با دستها و پشماهای خونین دوید دم در تا به خیال خود خدمتی را که انجام داده و خطر مار را دفع کرده به پدر بچه نشان بدهد.

اما همینکه میرغضب در خانه را باز کرد و گربه را با پشما و دست و بال به خون آلوده دید با خود گفت: «حتماً گربه بچه را کشته است» و چون از پیش در این فکر افتاده بود از بس عصبانی شد شمشیر خود را کشید و با یک ضربت گربه سفید را بی‌جان کرد و دوان دوان آمد نزدیک گهواره تا ببیند به سر بچه‌اش چه آمده. وقتی وارد اتاق شد و مار سیاه را کشته دید و طفل را سالم یافت آن وقت فهمید که گربه چه خدمت بزرگی انجام داده است. از بدخیالی و عجله خودش در تنبیه گربه پشیمان شد و برگشت تا گربه مهربان را نوازش کند اما دیر شده بود و گربه دیگر زنده نبود.

این بود که میرغضب با خود گفت: «همانطور که من در تنبیه گربه اشتباه کردم و صبر نکردم تا حقیقت را بفهمم ممکن است حاکم هم در تنبیه مردم عجله کند و با دست من در حق کسی ظلم شود.» و از آن روز از میرغضبی هم استعفا داد و شغل دیگری پیش گرفت.

خیاط و کوزه

یک روزی بود و یک روزگاری. در روزگار قدیم در شهر ری خیاطی بود که دکانش بر سر راه گورستان بود و ناچار وقتی کسی می‌مرد و به گورستانش می‌بردند از جلو دکان خیاط می‌گذشتند.

یک روز خیاط به فکر افتاد که مردگان شهر را در هر ماه بشمارد و چون خواندن و نوشتن و حساب کردن نمی‌دانست فکری کرد و میخی به دیوار کوید و کوزه‌ای به آن آویزان کرد و یک مشت ریگ پهلوی آن گذاشت و هر وقت از جلو دکانش جنازه‌ای به گورستان می‌بردند سنگریزه‌ای در کوزه می‌انداخت و آخر ماه کوزه را خالی می‌کرد و سنگها را می‌شمرد و حساب می‌کرد که در این ماه چند نفر مرده‌اند.

کم کم همسایگان خیاط هم این را فهمیدند و این موضوع برای آنها یک سرگرمی شده بود و گاهی که با او صحبت می‌کردند می‌پرسیدند: «خوب، اوضاع از چه قرار است؟» خیاط می‌گفت: «امروز دو نفر در کوزه افتاده‌اند!»

روزگاری گذشت و اتفاقاً خیاط بیمار شد و از دنیا رفت و دکانش بسته شد و چند روز بعد از آن کسی با مرد خیاط کاری داشت و از مرگ او خبر نداشت و وقتی به دکان خیاط رسید و دکان را بسته یافت از یکی از همسایگان پرسید: خیاط کجاست؟

همسایه گفت: «خیاط هم در کوزه افتاد.»

از آن روز این حرف ضرب‌المثل شد و وقتی کسی به یک بلائی دچار می‌شود که پیش از آن در آن باره حرف می‌زده، می‌گویند: «خیاط در کوزه افتاد.»

یک روزی بود و یک روزگاری. در روزگار قدیم پیرمرد مسلمان و دانشمندی در شهر بخارا زندگی می کرد که او را خواجه بخارایی می نامیدند. یک روز خواجه مال و ثروت خود را حساب کرد و دید مستطیع شده، یعنی ثروتش به حدی رسیده که مطابق دستور دین اسلام باید به سفر حج برود و زیارت خانه کعبه بر او واجب است. این بود که اسباب سفر آماده کرد و با قافله حاج به طرف مکه حرکت کرد.

در میان قافله، دم و دستگاه خواجه از همه مفصلتر بود و معلوم بود که دارایی و ثروت او از همه بیشتر است. چندین نفر خدمتکار همراه داشت و بیش از صد شتر بارهای او را می کشیدند و شتر و پالکی و کجاوه ای که در اختیار آنها بود از همه بهتر بود و شتردارها و ساربانها هم به خواجه و همراهانش بیشتر احترام می گذاشتند اول برای اینکه خواجه مردی دانشمند و سرشناس بود و دیگر برای اینکه پول زیاد خرج می کرد و هر جا منزل می کردند از سفره خود به کارکنان قافله شام و ناهار می داد و عزت و احترام خواجه بر همه معلوم بود. همراه آن قافله چند نفر هم بودند که با خرجی کم قصد حج کرده بودند و با درویشی و قناعت می گذراندند و پیاده همراه کاروان می رفتند.

آن روزها بجز شتر هیچ وسیله دیگری نبود که بتواند بیابانهای بی آب و علف عربستان را طی کند و سفر حج یک سال طول می کشید و این حاجیهای درویش وقتی به نزدیک سرزمین حجاز رسیدند از سختی راه و بی پولی و کم خوراکی دیگر رمقی برایشان نمانده بود.

روزی که حاجیها به صحرای عرفات رسیدند، هوا خیلی گرم بود و یکی از این حاجیهای درویش از دیدن ناز و نعمتی که خواجه بخارایی داشت و از رنجی که خودش تحمل می کرد ناراحت شده بود و در حالی که پاهایش از پیاده روی دیگر تاب رفتن نداشت و لبهایش از تشنگی خشک شده بود دلش به شور آمد و رو به خواجه بخارایی کرد و از تنگدلی که داشت گفت: «ما و تو هر دو به حج می رویم. اما تو با این آسودگی و ناز و نعمت و ما با این سختی و شدت به خانه خدا نزدیک

می‌شویم. آیا تصویری کنی ثواب تو با ما مساوی خواهد بود؟»
 خواجه جواب داد: «نه، من هرگز تصور نمی‌کنم که اجر ما نزد خداوند
 مساوی باشد، اگر چنین فکری می‌کردم این گرما و راه دور را بر خود هموار
 نمی‌کردم.»

درویش با تعجب پرسید: «چرا؟ تازه تو خودت را از ما بهتر هم می‌دانی؟»
 خواجه گفت: «بله، برای اینکه من به دستور خدا و قرآن عمل می‌کنم و تو
 برخلاف دستور رفتار می‌کنی. به من دستور داده‌اند به حج بیا و به تو دستور داده‌اند
 نیا. من اطاعت کرده‌ام و تو اطاعت نکرده‌ای.»
 درویش گفت: «حرف عجیبی می‌شنوم؟»

خواجه گفت: «اتفاقاً حرف درستی می‌شنوی. سفر حج نماز نیست که بر همه
 کس از فقیر و غنی واجب باشد. شرط سفر حج، داشتن استطاعت است. من مستطیع
 بودم و بر من واجب بود، تو مستطیع نبودی و از این سختی که می‌کشی ثوابی



نمی‌بری.»

درویش گفت: «حالا علاوه بر اینکه به من کمکی نمی‌کنی زخم زبان هم

می‌زنی؟»

خواجه گفت: «نه، این زخم زبان نیست، حقیقت است. من حاضرم تا بازگشت به وطن شما را به خرج خود همراهی کنم اما دستور دین همان است که گفتم: هر کاری شریعی دارد و هر دستوری را به کسی داده‌اند. در دین اسلام جهاد واجب است اما برای مریض و زن واجب نیست، روزه واجب است اما بر آدم بیمار حرام است، بخشش ثواب دارد اما اگر بر جان خود بترسی گناه دارد، خوردن گوشت مردار حرام است اما برای کسی که دارد از گرسنگی می‌میرد و هیچ خوراک دیگر ندارد حرام نیست، اطاعت امر پدر و مادر برای فرزند وظیفه است اما اطاعت آنان در کار حرام و گناه، حرام است، هر دستوری را به جای خودش داده‌اند و برای هر کسی در هر حالی وظیفه‌ای معلوم کرده‌اند.»

درویش گفت: «صحیح است. حالا در اینجا باید چه کنم؟»

خواجه گفت: «حالا من شما را به وطن می‌رسانم اما بعد از این احکام اسلام را آنطور که دستور داده‌اند عمل کنید نه آنطور که سلیقه و هوس خودتان است. این که ما بعضی از دستورها را قبول داشته باشیم و بعضی دیگر را به سلیقه خودمان تغییر بدهیم دین نیست و مسلمانی نیست. بخوانید، پیرسید، یاد بگیرید و آن وقت عمل کنید تا کارهای شما به جای سرفرازی شرمندگی ببار نیآورد.»

تجارت و سخاوت

یک روزی بود و یک روزگاری. یک مرد بازرگان بود که با یک بقال در بازار حساب جاری داشت. جنسهایی به بقال فروخته بود و پولهایی گرفته بود و هر وقت اجناس خرد و ریز لازم داشت به بقال سفارش می داد و بقال به وسیله شاگردش آنها را به خانه بازرگان می فرستاد و صورت حساب آن را به بازرگان می داد و قرار بود که آخر سال حسابشان را تصفیه کنند.

آخر سال یک روز در دکان بقالی نشستند تا به حساب سال گذشته رسیدگی کنند. هر دو نفر حساب داده ها و گرفته ها را در دفترشان نوشته بودند و جمع حساب در حدود ده هزار تومان بود اما نتیجه حساب دفترشان با هم اختلاف داشت: به حساب دفتر بازرگان مرد بقال یازده تومان بدهکار بود و به حساب دفتر بقال ده تومان تئمه حساب مانده بود.

بقال می خواست ده تومان بدهد و حسابشان تصفیه شود اما بازرگان قبول نمی کرد و می گفت: «تئمه حساب یازده تومان است» و هیچ کدام گذشت نمی کردند. بقال می گفت: «من آدمی کم سرمایه ام و یک سال تمام حساب خرد و ریز نگاه داشته ام و حق این است که چون تو تاجر هستی این اختلاف یک تومان را ندیده بگیری.» اما بازرگان می گفت: «حساب حساب است و کاکا برادر. اختلاف را باید پیدا کرد و حساب کرد، معنی ندارد که یک تومان را ندیده بگیرم. مستحق نیستی که به تو ببخشم و اگر بنا بود یک تومانها را ندیده بگیرم ثروتمند نمی شدم. ثروت و دارایی همین یک تومان یک تومان است که جمع می شود و هزار تومان می شود و هیچ دلیل ندارد که از حق خود چشم بپوشم.»

عاقبت چون چانه زدن به نتیجه نرسید قرار شد تمام ریز حساب را با هم بخوانند و مقابله کنند و اختلاف را پیدا کنند و همین کار را کردند.

آن روز از صبح تا عصر نشستند ریز حسابها را یکی یکی خواندند و اشتباه را پیدا کردند و معلوم شد دفتر بازرگان درست است و بقال در جمع حساب اشتباه کرده. آن وقت بقال گفت: «حالا حق با شماست ولی این یک تومان را ندیده بگیر، چون تو



جنس را یکجا فروخته‌ای و من هر چه جنس داده‌ام خرد و ریز بوده و نگاه داشتن حسابش مشکل بود. این یک تومان در کار من ارزشی دارد اما در زندگی تو اثری ندارد.»

بازرگان گفت: «همه این حرفها صحیح است اما حساب حساب است و من عادت دارم در حساب سختگیر و دقیق باشم. اگر می‌خواستم یک تومان را ندیده بگیرم از صبح تا حالا وقت صرف رسیدگی نمی‌کردم.»

آخر مرد بقال تسلیم شد و یازده تومان تنمّه حساب را پرداخت و حساب دفترشان را بستند و بازرگان خدا حافظی کرد و رفت که به تجارتخانه‌اش برود.

شاگرد بقال که در دکان پادوی می‌کرد به استادش گفت: «من یک سال به‌خانه این مرد جنس برده‌ام و یادم رفت شاگردانگی بگیرم، الان دنبالش بروم بگیرم.»

بقال گفت: «این آدمی که من دیدم یک شاهی نمی دهد زحمت بیخود نکش و آبروی خودت را نریز.»

شاگرد گفت: «نه، من حق خودم را مطالبه می کنم. اگر هم نداد که نداد.» دنبال بازرگان دوید و در میان بازار به او رسید.

شاگرد بقال به بازرگان گفت: «حسابتان تمام شد، اما شاگردانه مرا ندادید. من انتظار داشتم از شما انعامی بگیرم و یادم رفت بگویم.»

مرد بازرگان دست در جیب خود کرد و آن یازده تومان را که از بقال گرفته بود به شاگرد بقال داد و گفت: «این هم شاگردانه.»

شاگرد آن را گرفت و تشکر کرد و به دکان برگشت. همینکه رسید بقال گفت: «عجب بچه ساده لوحی هستی! این مرد از صبح تا عصر برای یک تومان چانه زد و آخر تا حساب نکرد و نگرفت دست از سر من برنداشت و جلو همسایه های دکان از اعتبار و حیثیت خود خجالت نکشید. آن وقت تو به طمع شاگردانه دنبال او می دوی، حالا دیدی که خیری نداشت؟»

شاگرد دست در جیب کرد و یازده تومان را درآورد و گفت: «چرا، من گفتم شاگردانه مرا ندادی او هم این یازده تومان را داد و رفت.»

مرد بقال تعجب کرد و با خود فکر کرد: «خیلی عجب است. این شاگرد من خیلی با تربیت و چرب زبان نیست تا بگویم مزد ادب و تربیت خود را گرفته است، همچنین زیبا و خوش صورت نیست تا در باره بازرگان بدگمان شوم و بگویم شاید آن مرد می خواسته است او را به سخاوت خود خوشبین سازد تا فریش بدهد. از این آدم بخیل هم که یک روز تمام برای یک تومان وقت خود را تلف کرد عجب است که یازده تومان شاگردانه بدهد.»

آن روز گذشت و بقال هر روز در این فکر بود که مرد بازرگان چگونه آدمی است. تا یک روز که بازرگان از آنجا می گذشت، بقال او را صدا زد و احوال پرسی کرد و گفت: «من از تو چیز عجیبی دیدم و می خواهم علت آن را بدانم. آن روز که حساب را رسیدگی می کردیم تو از صبح تا عصر بر سر یک تومان اختلاف حرف زدی و هم مرا و هم خودت را خسته کردی و از یک تومان صرف نظر نکردی تا گرفتی و همسایگان من از حسابگری و سختگیری تو تعجب کرده بودند و آن وقت به شاگردم یازده تومان شاگردانه دادی و می خواهم بدانم آن سختگیری چه بود و

این بذل و بخشش چه بود؟»

مرد بازرگان گفت: «تعجب نکن. من مردی حسابگرم و کار من خرید و فروش است و حساب و دفتر و کار و کسب و تجارت باید درست باشد و نه یک تومان بلکه یک ریال و یک شاهی هم حساب است. اما شاگردانه موضوع جداگانه است. شاگرد تو مدت یک سال به خانه من پنیر و ماست و اجناس دیگر برده و اگر من خودم اینها را برده بودم او این زحمت را نمی کشید. وقتی گفت شاگردانه، من روی آن را نداشتم که کمتر از آن بدهم. من که خود سه فرزند دارم فرض کردم که در این مدت یازده تومان بیشتر ماست و پنیر در خانه خورده شده، این بود که یازده تومان را به او بخشیدم. سختگیری برای یک تومان موضوع حساب بود. جنس قیمت معلوم دارد و حساب حساب است، اما شاگردانه قیمت معین نداشت و موضوع انعام و بخشش بود و از قدیم هم گفته اند حساب به دینار بخشش به خروار.»

یک روزی بود و یک روزگاری. یک مردگله دار بود که هزارگوسفند داشت و آدم نادرستی بود که حلال را از حرام نمی شناخت اما چوپانی که برای گوسفندان اوشبانی می کرد پارسا و درستکار بود.

چوپان هر شب گوسفندان شیرده را می دوشید و شیر آنها را به خانه ارباب می آورد و آن مرد همان قدر که شیر بود آب در آن می ریخت و شیر را دو برابر می کرد و به شبان می داد تا ببرد و بفروشد. شبان هر روز مردگله دار را نصیحت می کرد و می گفت که این کار خیانت است و آب را به جای شیر به مردم نباید فروخت و هر کس در کار خلق خدا نادرستی پیشه کند برکت از مالش می رود و عاقبت به سزای آن خیانت می رسد.

مردگله دار پند شبان را نمی شنید و می گفت: «من کار خود را بهتر می دانم. تو کارگری هستی که مزد می گیری و این حرفها از تو نیامده است.» ناچار شبان با ناراضایی شیر را می برد و در راه صدا می زد «شیر آبی شیر» و پیمانۀ پیمانۀ آنها را می فروخت و هر چه باقی می ماند به شیر فروش سرگذر می داد و قیمت آن را می آورد و به صاحب گله تحویل می داد.

گاهی که مشتریها می گفتند این شیر آبکی است شبان برای اینکه از کار خود باز نماند حرفی می زد و می گفت: «شما اشتباه می کنید، مطمئن باشید که از شیر آب انبار ندوشیده اند، اما خوب شیر است و آب هم دارد، شیر خشک که نیست! ولی شیرگوسفند همیشه خالص است» و مقصودش این بود که شیر را وقتی می دوشند خالص است. اما هر روز هم این را به صاحب گله یادآوری می کرد و می گفت: «این کار را نکن، عاقبت خوبی ندارد.»

بود و بود تا اینکه یک شب شبان گوسفندان را در رودخانه خشکی جا داده بود و خودش روی بلندی به خواب رفته بود و در کوهسار بارندگی شده بود و سیل بزرگی به راه افتاده بود و بی خبر سیلاب رسید و همه گوسفندها را آب برد و هلاک کرد و شبان هنگامی خبردار شد که کار از کار گذشته بود.

ناچار شبان به شهر آمد و دست خالی پیش صاحب گله رفت. مرد گله دار پرسید: «چرا شیر نیاوردی.» شبان گفت: «خیلی متأسفم که من هم بیکار می مانم اما کاری که تو می کردی اثر خود را بخشید و نیمه شب سیل آمد و همه گوسفندان را هلاک کرد.»

مرد صاحب گله پرسید: «آخر این آب از کجا آمد که اینطور بی خبر آمد؟» شبان به طعنه گفت: «من خبر نشدم، اما آب بی خبر هم نیامد، این همان آبها بود که در شیر کرده بودی و به نرخ شیر به مردم فروخته بودی، آبها جمع شدند و حمله آوردند و گوسفندها را بردند. هر چه تو را پند دادم نشنیدی و اینک تویی گوسفند شدی و من بیکار.»

مرد صاحب گله عذر او را پذیرفت و گفت: «بسیار خوب. بگو که گوسفندها را آب برد، این را قبول می کنم چون می دانم که دروغگو نیستی، اما پند تو را قبول ندارم زیرا در این شهر بجز من گله داران فراوانند. این که سیل بیاید و گله مرا ببرد یک تصادف است نه سزای خیانت، چون که دیگران هم مانند من به آب فروختن مشغولند و گوسفندهایشان را هم آب نبرده است.»

شبان جواب داد: «حالا که اینطور است بدان ای مرد که ما دیگر با هم کاری نداریم اما حقیقت همان است که گفتم: هر که با خلق خدا خیانت کند خیر و برکت از مالش می رود. و باز هم می گویم که این آب همان آبها بود که تو در شیر می ریختی و می فروختی. دیگران هم به سزای خود رسیده اند یا می رسند. نادرستی همیشه سیل نمی شود و گوسفند نمی برد، گاهی حادثه می شود و جان می برد، گاهی رسوایی می شود و آبرو می برد، گاهی به صورت خیانتی دیگر می شود و زن و فرزند و خانواده می برد و گاهی به صورت ناراحتی و نگرانی در می آید و صفای زندگی را می برد و آرامش و آسایش فکر و خیال را می برد. مرد آن نیست که زنده است و می خورد و می پوشد و راه می رود، آدم آن است که نزد خدا و خلق شرمند نباشد و در قلب خود پاکی و راستی را احساس کند. آنها که تو می گویی به کار خود مشغولند در نظر من و در نظر سایر مردم گرگهایی هستند که به دریدن مشغولند و پیش چشم خویشان و نزدیکان خودشان هم عزت و احترام ندارند. آنها هم گوسفندانسان را آب برده است و خودشان غافلند.»

گفتار خوب

یک روزی بود و یک روزگاری. یک شب هارون الرشید، خلیفه عباسی، خوابی دیده بود و صبح دستور داد تعبیرگویان و خوابگزاران حاضر شوند تا خواب خلیفه را تعبیر کنند.

در روزگار قدیم مردم به خواب و تعبیر خواب بیشتر عقیده داشتند و از خوابهای بد می ترسیدند و خیال می کردند هر خوابی تعبیری دارد و خبری از آینده می دهد. این بود که پادشاهان خوابگزاران و تعبیرگویان مخصوص داشتند و همیشه تعبیر خوابهای خوش یا ترسناک خود را می پرسیدند و گاهی بنای کارهای خود را هم بر روی همان خوابها و تعبیرها می گذاشتند و کارهای عجیبی می کردند. بعضی از تعبیرگویان زیرک هم از این شیوه استفاده می کردند و غرضهایی که داشتند به کار می بردند. هارون الرشید بارها دیده بود که تعبیرگویان حرفهای پرت و پلا می زنند. این بود که کمتر حرف آنها را باور می کرد و می گفت: «اگر تعبیر خواب علم است پس باید همه تعبیرگویان یک خواب را یک جور تعبیر کنند و نباید هر کدام چیز دیگری بگویند. اگر هم خواب تعبیر ندارد پس این چیزهای عجیب و غریبی که آدم در خواب می بیند برای چه می بیند؟ و چون آن روزها هنوز این مسأله حل نشده بود، از خواب بد می ترسید و رسم خلیفه این بود که با چند نفر خوابگزار و تعبیرگو جداگانه خوابی را که دیده بود شرح می داد و هر وقت تعبیرهای آنها به هم شبیه بود آن را باور می کرد و هر وقت تعبیرها به هم شباهتی نداشت هیچکدام را باور نمی کرد.

آن روز هم دو نفر از تعبیرگویان حاضر شدند. خلیفه یکی را به حضور خواست و خواب خود را شرح داد. گفت: «در خواب دیدم که دندانهای من یکی یکی از دهانم بیرون افتاد و هیچ دندان در دهانم نماند، تعبیر آن چیست؟» خوابگزار گفت: «خواب خوبی نیست. تعبیرش این است که همه خویشان و نزدیکان خلیفه پیش از مرگ خلیفه می میرند.» خلیفه گفت: «عجب تعبیر تلخی است!» و دستور داد خوابگزار را صد چوب

بزنند و از قصر بیرونش کنند.

بعد تعبیرگوی دومی را حاضر کرد و همان خواب را شرح داد و گفت: «تعبیر کن.»

خوابگزار گفت: «خواب خوبی است. تعبیرش آن است که زندگانی خلیفه از تمام خویشان و نزدیکان درازتر است و عمر خلیفه از همه بیشتر است.»

خلیفه گفت: «عجب تعبیر شیرینی است.» و دستور داد صد سکه طلا به او پاداش بدهند.

بعد وزیرش را خواست و گفت: «بروید و از تعبیرگوی اولی هم دلجویی کنید و چیزی بدهید. تعبیر اولی هم همان بود که این یکی گفت اما گفتارش تلخ بود. هر دو یک چیز را گفتند اما اولی بدگفت و دومی خوب گفت.»

گواهی درخت

یک روزی بود و یک روزگاری. مردی صد سکه طلا به کسی قرض داده بود و سند نگرفته بود و وقتی مطالبه کرد بدهکار حاشا کرد و گفت: «چه حسابی؟ چه کتابی؟» ناچار مدعی پیش حاکم رفت و شکایت کرد. حاکم آن کس را حاضر کرد و گفت: «چرا پولی که از این مرد گرفته‌ای نمی‌دهی؟»

بدهکار گفت: «من پولی از او نگرفته‌ام. او دروغ می‌گوید و می‌خواهد آبروی مرا ببرد.»

حاکم هر دو را پیش قاضی بزرگ فرستاد تا قاضی در این باره حکم کند. قاضی گفت: «حرفتان را بگویید.» این یکی ادعای خود را گفت و آن یکی حاشا کرد. قاضی گفت: «یکی مدعی است و یکی منکر است. دستور شرع این است که مدعی باید شاهد داشته باشد و کسی که انکار می‌کند باید قسم بخورد.» بعد به مدعی گفت: «آیا شاهی داری که بیاید اینجا و گواهی بدهد که این شخص از تو پول گرفته است؟»

مدعی گفت: «نه شاهد ندارم.»

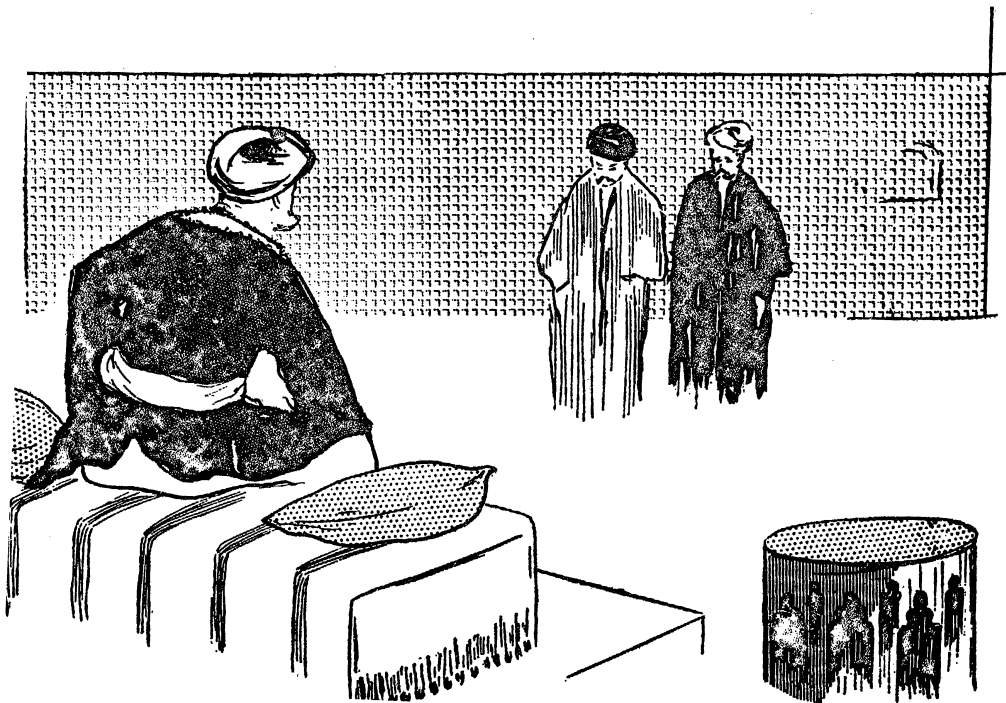
قاضی گفت: «پس ناچار باید طرف دعوی قسم بخورد و اگر قسم بخورد که پول را نگرفته کاری نمی‌توان کرد. اما گناهکار باید از خدا بترسد و قسم دروغ نخورد که روزی حقیقت فاش می‌شود و رسوایی و کیفر به بار می‌آورد.»

مدعی از این حرف ناراحت شد و باگریه و زاری به قاضی التماس کرد که: «این کار را نکن زیرا این مرد به قسم ایمان ندارد و سوگند دروغ می‌خورد و حق من پامال می‌شود. راه دیگری پیدا کن و تدبیر دیگری به کار بزن.»

قاضی گفت: «تو می‌گویی شاهی نداری و من هم غیب نمی‌دانم. اما داستان قرض دادن را در حضور خودش شرح بده تا ببینم چگونه می‌شود حقیقت را پیدا کرد.»

مدعی گفت: «داستان این است که این مرد چندین سال دوست من بود و من هرگز نادرستی از او ندیده بودم و او تهیدست هم نبود. خانه‌ای و باغی و سرمایه‌ای

داشت. اتفاقاً خواستار دختری شد و به خواستگاری رفت و هفته‌ای بعد از آن زمان ازدواج را معلوم کرده بودند و دختر خواستاران دیگر داشت و آن روزها دوست من خیلی دلداه و بیقرار بود و دلتنگ می‌نمود و روزی با هم برای گردش به صحرا رفته بودیم و تنها بودیم و در جایی نشستیم و او شرح حالش را گفت و گفت: «تقدینه کافی ندارم و پاره زمینی در ده دارم که می‌خواهم بفروشم و عروسی را سامان دهم و چیزی از آن پول را هم سرمایه کار کنم اما فرصت نیست و پای آبرو در میان است و نمی‌دانم چکنم...» من از شنیدن این حرفها پریشان شدم و دلم بر حالش سوخت و من از مال دنیا صد سکه طلای نقد داشتم، زبان خود را نگاه نداشتم و به او گفتم «ای دوست اگر بتوانم به تو کمکی کنم این است که صد سکه طلا دارم اما سرمایه کار من است اگر آن را به تو قرض بدهم تا چه وقت باید صبر کنم؟» او گفت «تا یک ماه» و از من تشکر کرد و التماس کرد و قول داد تا یک ماه فروش زمین را رو به راه کند و وام خود را بپردازد. من آن تقدینه را به او دادم و او به کام خود رسید و یک ماه و دو ماه



و یک سال و دو سال گذشت و کار من در رواج بود و نیازی نداشتم و مطالبه نکردم و او حرفی نزد و من تصور می کردم هنوز پولی در دست ندارد تا اینکه هفته ای پیش آن زمین را به بهای خوب فروخت و دانستم که نقد بسیار دارد. یک روز از آن صد سکه قرضی سخن گفتم و او حرف دیگری به میان کشید. من به شک افتادم و طلب خود را به صراحت مطالبه کردم و او انکار کرد و گفت «چه حساسی چه کتابی و چه پولی؟» چون دیدم گمان من در درستکاری او بر خطا بوده ناچار به حاکم شکایت کردم و این بود داستان ما.

قاضی پرسید: «آن روز که به او صد سکه پول را می دادی کجا نشسته بودید؟» گفت: «زیر درختی نشسته بودیم که در کنار نهری از آب است و چایی باصفاست.»

وقتی حرف به اینجا رسید قاضی از بدهکار پرسید: «این داستان صحیح است؟» بدهکار گفت: «همه اش دروغ است.» قاضی به مدعی گفت: «اینطور که تو می گویی زیر درختی نشسته بودید که آن پول را دادی پس چرا گفתי شاهی ندارم؟ همان درخت شهادت می دهد.» مدعی گفت: «درخت چگونه گواهی می دهد.»

قاضی گفت: «چنانکه من می گویم. من مرد بدهکار را در اینجا بازداشت می کنم و تو هم اکنون برخیز و پیش آن درخت برو و سلام مرا به او برسان و بگو قاضی می گوید بیایی و شهادت خودت را بدهی.»

در این موقع مرد بدهکار که این حرفها را مسخره پنداشته بود لبخندی زد و قاضی هم او را نگاه کرد و لبخندی زد.

مدعی در جواب قاضی گفت: «می ترسم بروم و به درخت بگویم ولی درخت پیغام مرا باور نکند و نیاید.»

قاضی گفت: «بیا این مهر اسم مرا بگیر و آن را به درخت نشان بده و بگو بیاید.» مدعی مهر قاضی را گرفت و از خانه بیرون رفت تا به سراغ درخت برود. وقتی مدعی بیرون رفت قاضی کتابی را در دست گرفت و قدری مطالعه کرد و بعد با مهربانی شروع کرد به حرف زدن با مرد بدهکار. قاضی گفت: «مثل اینکه وضع بازار خوب نیست!»

آن مرد گفت: «بله، کارها کساد است.»



قاضی گفت: «مردم حوصله دعاو هم ندارند، ما هم اغلب بیکاریم و می‌نشینیم کتاب می‌خوانیم، این است که می‌توان گفت کار ما هم کساد است.»

مرد بدهکار هم چیزهایی در این زمینه گفت و وقتی صحبت‌های قاضی را دید در دلش اینطور فکر کرد که قاضی منتظر است رشوهای بگیرد و به قسم خوردن او حکم بدهد و به نظرش رسید که قاضی مدعی را مسخره کرده است. این بود که کم‌کم ترسش از میان رفت.

قاضی باز هم چند صفحه دیگر کتابی مطالعه کرد و بعد زیر لب گفت: «حوصله‌ام سر رفت، این مرد هم رفت و برگشت، به نظرم خیلی راه است و لابد اوقاتش هم تلخ می‌شود.»

بعد رو کرد به مرد بدهکار و پرسید: «فکر می‌کنی رفیقت به آن درخت رسیده باشد؟»

آن مرد ناگهان جواب داد: «هنوز نه آقای قاضی.»

قاضی جوابی نداد و باز به کتاب خواندن مشغول شد. بعد از ساعتی مرد مدعی دلتنگ و ناراحت برگشت و گفت: «آقای قاضی، رفتم و سلام شما را رساندم و مهر شما را نشان دادم و پیغام شما را به درخت گفتم اما درخت جوابی نداد و هرچه صبر کردم از جایش تکان نخورد، من هم برگشتم، اینهم مهر شما، حالا چه باید کرد؟»

قاضی گفت: «اتفاقاً درخت آمد و گواهی خودش را داد و رفت.» بعد قاضی رو به مرد بدهکار کرد و گفت: «ای مرد بی انصاف، قرضی را که از رفیق خود گرفته‌ای بده وگرنه حکم خود را می‌دهم و تو را نزد حاکم می‌فرستم تا چنانکه می‌داند آن را وصول کند.»

آن مرد گفت: «ای قاضی! چرا حکم ناحق می‌دهی؟ من اینجا بودم و درخت نیامد و شهادت نداد.»

قاضی گفت: «وقتی من از تو پرسیدم فلان کس به درخت رسیده؟ تو گفتی هنوز نه، و خودت به درستی قول مدعی شهادت دادی، اگر چنان حسایی و درختی و شهادتی نبود می‌گفتی «کدام درخت؟ و نمی‌دانم مدعی کجا رفته.» مگر تو نگفته بودی تمام حرفهای مدعی دروغ است؟ پس چطور درخت را می‌شناختی؟»

مرد بدهکار شرمنده شد و ناچار حکم قاضی را پذیرفت و قرض خود را پس داد و از برگشتن پیش حاکم و زحمتهای دیگر رهایی یافت.

نان و حلوا

یک روزی بود و یک روزگاری. در یکی از روزهای زمستان یکی از علمای معروف برای نماز ظهر به مسجد رفت و در صحن مسجد قدری در آفتاب ایستاد تا گرم شود و در کنار آفتاب چهار پسر بچه از شاگردان بازار نشسته بودند و ناهار می‌خوردند. یکی از آنها نان و حلوا می‌خورد. دومی و سومی نان و پنیر می‌خوردند و چهارمی نان خالی می‌خورد.

یکی از آنها که نان و پنیر داشت به آن یکی که نان و حلوا داشت گفت: «من هم حلوا می‌خواهم، یک کمی حلوا هم به من بده.»
پسرک حلوایی گفت: «اگر سگ من باشی و صدای سگ بکنی حلوا می‌دهم.»
او هم مانند سگ صدایی کرد و قدری حلوا گرفت و همه خندیدند.



سومی گفت: «من هم حلوا می‌خواهم، به من هم بده.» پسرک حلواخور گفت: «اگر الاغ من باشی و ضدای خر بکنی حلوا می‌دهم.» او هم مانند الاغ صدایی کرد و قدری حلوا گرفت.

پسرک چهارمی که نان خالی می‌خورد گفت: «حالا که به آنها حلوا دادی به من هم بده.» پسرک حلوایی گفت: «اگر گریه من باشی و معومو بکنی حلوا می‌دهم.»

جواب داد: «نه، من گریه کسی نمی‌شوم و حلوا هم می‌خواهم. تو که حاضری حلوا بدهی همینطوری بده.»

حلوایی گفت: «نه، رسمش همین است. اگر گریه نیستی از حلوا خبری نیست. اگر حلوا می‌خواهی باید گریه من باشی.»

پسرک فکری کرد و گفت: «صبر کن من از این آقا که دارد تماشا می‌کند می‌پرسم بینم حلوا خوردن به گریه شدن ارزش دارد؟» بعد رو به مرد دانشمند کرد و گفت: «آقا، آیا به عقیده شما گریه باشم و حلوا بخورم بهتر است یا خودم باشم و نان خودم را بخورم؟»

مرد دانشمند جواب داد: «فرزند عزیزم، نمی‌دانم به توجه جوابی بدهم. تو بچه‌ای و دلت حلوا می‌خواهد و حرفهای شما هم خیلی جدی نیست اما این را می‌دانم که من خودم سی سال است حلوا نخورده‌ام و می‌بینی که چیزی از دیگران کم ندارم و مردم هم به من احترام می‌گذارند، همسایه‌ای هم دارم که هر روز حلوا می‌خورد و پیش هیچکس هم عزیز و محترم نیست.»

پسرک گفت: «حالا که اینطور است من هم نان خودم را می‌خورم و حلوا نمی‌خواهم. وقتی آدم می‌تواند سی سال حلوا نخورد صد سال هم می‌تواند. پس چرا سگ کسی باشد؟ چرا خر کسی باشد؟ چرا گریه کسی باشد؟»

تو نیکی می کن و در دجله انداز

یک روزی بود و یک روزگاری. متوکل خلیفه معروف عباسی غلامی داشت که اسمش فتحی بود. فتحی را از کوچکی همراه اسیران جنگی آورده بودند و فروخته بودند.

در آن زمانها اسیران جنگی را به شهرهای دوردست می بردند و مانند حیوانات آنها را خرید و فروش می کردند و پولدارها برای بندگی و غلامی و کنیزی آنها را می خریدند و این غلام و کنیزهای زرخرید که هیچ آزادی و اختیاری نداشتند زندگی سختی داشتند تا وقتی که کسی از روی خیرخواهی آنها را آزاد کند.

این فتحی هم جزو غلامان و بندگان بود اما چون خیلی باهوش و با استعداد بود در دستگاه خلیفه هنرها و ادبها یاد گرفته بود و در چشم خلیفه آنقدر عزیز شده بود که خلیفه او را به فرزندی خود پذیرفته بود.

خلیفه میل داشت که فتحی علاوه بر تربیت و ادب و دانستن اسب سواری و تیراندازی و هنرهای دیگر شنا کردن هم یاد بگیرد تا اگر روزی در آب غرق شود بتواند خودش را نجات بدهد. برای این کار دو نفر مربی شنا آوردند که روزی یک ساعت به فتحی شنا کردن بیاموزند.

چند روز که گذشت فتحی به خودش مغرور شد و مثل بیشتر کودکان که وقتی کمی با درسی و کاری آشنا می شوند خیال می کنند دیگر همه چیز را می دانند او هم گمان کرد در شنا استاد شده و دیگر مربی لازم ندارد و یک روز دور از چشم استادان تنها به رودخانه دجله که از کنار قصر خلیفه می گذشت رفت و خود را به آب انداخت تا شنا کند.

اتفاقاً آب دجله تند بود و فتحی بعد از اینکه قدری دست و پا زد و با آب مبارزه کرد فهمید که نمی تواند خود را نجات دهد و اگر بیشتر کوشش کند خسته می شود و غرق می شود. هر قدر هم فریاد زد کسی نشنید. این بود که ناچار با جریان آب همراهی کرد و با همان اندازه شنا که بلد بود سعی کرد به زیر آب فرو نرود و همراه آب برود تا بلکه یک جایی بتواند خود را به کنار رودخانه برساند

و نجات پیدا کند، و رفت و رفت تا از نظرگاه مردم دور شد و از شهر خارج شد و به بیابان رسید و شب شد و فردا روز شد و همچنان روی آب دست و پا می زد و می رفت. روز بعد به جایی رسید که آب دجله دیواره های کنار رودخانه را شکسته بود و در شکستگیها و سوراخهای دیوار رودخانه می توانست دستگیرهای پیدا کند. فتحی با زحمت بسیار خود را به کنار دیواره دجله رسانید و دستش را به سوراخی بند کرد و خود را از غرق شدن نجات داد اما هیچ راهی برای بالا رفتن از دیواره رودخانه نبود و خستگی و گرسنگی او را از پا در آورده بود.

اما خدا را شکر کرد و با خود گفت: «حالا از خفه شدن و مردن در آب خلاصی یافتیم و اگر از گرسنگی نمیرم امید زنده ماندن و رهایی هست و گرسنگی را تا دوسه روز می توان تحمل کرد.» فتحی همان جا نشست تا شب شد و هیچ اثری و خبری از کسی پیدا نشد. شب هم همان جا ماند تا روز شد و همچنان راه چاره ای نبود و تا هفت شبانه روز فتحی در آنجا بود.

اما از آن طرف وقتی مریبان شنا برای تعلیم فتحی به قصر خلیفه آمدند هیچکس نمی دانست فتحی کجاست. خدمتکاران در باغها و خانه های قصر او را صدا زدند و همه جا را گشتند و پیدا نشد. به مدرسه و حمام و میدان اسب سواری و تیراندازی و همه جاهایی که احتمال پیدا کردن فتحی را می دادند رفتند و از همه سراغ گرفتند و اثری از او نیافتند. ناچار به متوکل خبر دادند که «فتحی گم شده است و همه ساختمانها و باغها را گشته ایم و هیچکس از او خبری ندارد.»

متوکل بسیار ناراحت شد و دربانهای همه درهای قصر را حاضر کرد و هیچکس فتحی را ندیده بود. متوکل که نگران بود مبادا به جان فرزند خوانده اش سوء قصدی شده باشد گفت: «فوری در تمام قصرها جار بزنند تا هر کس از فتحی خبر دارد بی درنگ به خلیفه خبر بدهد و وای به حال کسی که چیزی بداند و نگوید.»

هنوز جارچی حرکت نکرده بود که رئیس نگهبانی سر رسید و گزارش داد که «مأمور برج دیده بانی دجله در ساعت ۹ صبح خبر داده است که شخصی در حال شنا از قلعه خارج شده است و فوری چند نفر از شناگران ورزیده به جست و جو رفته اند و مأموران تمام اطراف دریاچه شنا و رودخانه را بازرسی کرده اند و اثری از لباس کسی نیافته اند، از جامه دارخانه تحقیق شده است و یکی از خدمتکاران گفت جامه

یکی از غلامان را کنار دریاچه یافته و چون کسی در آنجا نبوده به گمان اینکه کسی دیروز جامه‌های خود را عوض کرده و در آنجا باقی مانده جامه‌ها را به جامه‌دارخانه تحویل داده است و این پیشامد باز هم سابقه داشته اما گزارش برج دیده‌بانی می‌گوید همین امروز کسی شناکنان از قلعه خارج شده است. اینک چند نفر از شناگران در خارج مشغول جستجو هستند و چون احتمال حادثه‌ای در میان است گزارش به عرض رسید.»

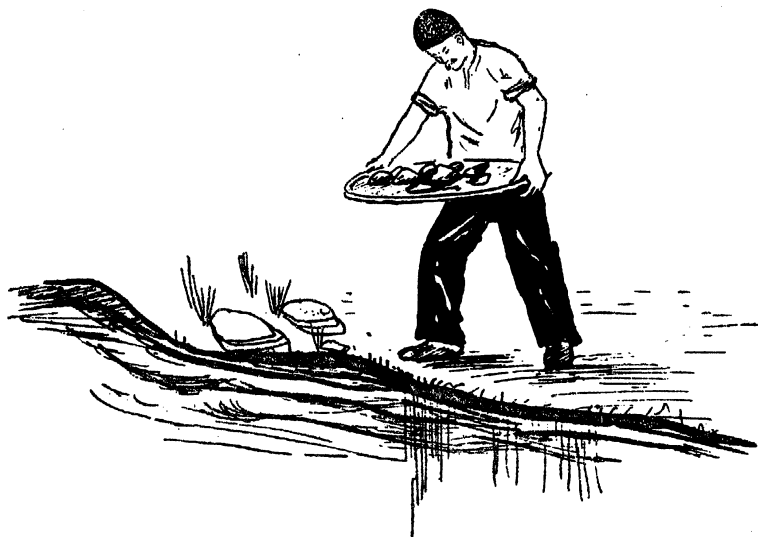
متوکل گفت: «همین است. فتحی به قصد شنا به دجله رفته و آب او را برده است.» فوری جامه‌های یافته شده را حاضر کردند و معلوم شد جامه همان غلام است. خلیفه گفت: «یا در خارج شهر کسی فتحی را نجات داده یا در آب غرق شده. جارچیان را بگوئید خبر را در شهر پخش کنند و شناگران را بگوئید کار خودشان را دنبال کنند.»

فوری جارچیان در شهر جار زدند: «یکی از نزدیکان خلیفه به نام فتحی گم شده هرکس خبر سلامتی او را بدهد مزدگانی خواهد یافت و وای به حال کسی که خبری داشته باشد و پنهان کند.»

و آن روز تا شب هیچکس خبری نداد. شب شناگران بازگشتند و به رئیس نگهبانی خبر دادند که هیچکس را در شط نیافته‌اند و همچنان منتظر بودند تا کسی خبری از نجات غریق بیاورد.

روز بعد کسی که از بیرون شهر به بغداد وارد شده بود خبر داد که شب گذشته در خارج شهر از دجله صدایی شنیده است، گویی کسی در آب است اما از ترس به رودخانه نزدیک نشده. خبرگزاران این خبر را به رئیس نگهبانی دادند و چون از شهر خبر دیگری نرسیده بود خلیفه گفت شناگران رود دجله را دنبال کنند و تا خبری از زنده یا مرده فتحی پیدا نکنند برنگردند.

بار دیگر شناگران به شط رفتند و روزها جستجو می‌کردند و شبها توقف می‌کردند تا بعد از هفت شبانه‌روز فتحی را در مغاکی کنار دیواره دجله زنده یافتند و او را به خشکی کشیدند و از آبادی نزدیک، اسبان تیزرو آوردند و با شتاب تمام فتحی را نزد خلیفه آوردند و شرح حالش را گفتند و مزدگانی خود را دریافت داشتند. خلیفه خوشحال شد و خدا را شکر گفت و فوری دستور داد «سفره و غذا بیاورید که غلام هفت روز است گرسنگی کشیده.»



فتحی گفت: «خلیفه به سلامت باشد من از ترس و از بی‌خوابی خسته و کوفته هستم اما گرسنه نیستم.»

متوکل گفت: «شاید از بس آب خورده‌ای بیمار شده باشی یا از ترس حواست پریشان شده باشد و گرنه چطور ممکن است بعد از چندین روز گرسنه نباشی؟»

فتحی گفت: «بله، خودم هم تعجب می‌کردم اما در این هفت روز که آنجا بودم هر روز بر روی آب طبقی می‌دیدم که در آن ده قرص نان بود و در آنجا که من بودم فشار آب طبق را به کنار رودخانه می‌آورد و من هر چه می‌خواستم نان برمی‌داشتم و می‌خوردم و امروز هم نان را خورده بودم که شناگران رسیدند.»

خلیفه گفت: «چیز عجیبی می‌شنوم، هر روز یک طبق نان روی آب دجله چه می‌کند و از کجا می‌آید؟»

فتحی گفت: «نمی‌دانم، اما چنین بود، طبقی از چوب بود و هر روز می‌رسید و روی نان‌ها هم اسم کسی نوشته بود، اگر درست یادم مانده باشد نوشته بود: محمد بن حسن کفشدوز.»

خلیفه گفت: «عجیب است! آیا این محمد بن حسن کفشدوز چه کسی باشد و برای چه هر روز طبقی از نان بر آب می‌گذاشته؟ باید این داستان تحقیق شود و راز آن دانسته شود، جارچیان را خبر کنید!»

دبیر خلیفه گفت جار بزنند: «خلیفه محمد بن حسن کفشدوز را طلب می‌کند. هر که هست بیاید و نترسد. خلیفه به او بدی نخواهد کرد.»

روز دیگر مردی کارگر با لباس کار و پیشبندی از چرم که کفش دوزان بر روی زانوی خود می اندازند و کار می کنند به قصر متوکل آمد و گفت: «می خواهم به حضور خلیفه برسم.»

گفتند: «چه کار داری؟» گفت: محمد بن حسن کفشدوز را خود خلیفه خواسته است و محمد بن حسن منم.»

او را نزد خلیفه بردند، به خلیفه سلام کرد و گفت: «من آن کفشدوزم که مرا احضار فرموده اند.» خلیفه پرسید: «تویی که هر روز طبقی نان در دجله می اندازی؟» جواب داد: «آری منم.»

خلیفه پرسید: «به چه نشانی تویی؟» گفت: «به آن نشانی که نام خود را روی نانها نوشته ام.»

خلیفه گفت: «این نشانی درست است. چند وقت است که نان در آب می اندازی؟»

گفت: «یک سال است.» گفتند: «غرض تو از این کار چیست؟» گفت: «شنیده بودم که گفته اند:



تو نکویی کن و در آب انداز که نکویی رسد به سوی تو باز
و من می‌خواستم بدانم چگونه فایده نکویی به من برمی‌گردد و حال آنکه آب دجله
می‌رود و باز نمی‌گردد. من می‌دانستم که اگر به کسی نیکی کنم و دلیلی داشته
باشد و آن کس مرا بشناسد ممکن است اثر آن نیکی به من بازگردد اما می‌خواستم
بدانم ناشناخته نیکی کردن و به کسی ناشناس خوبی کردن چگونه اثرش به شخص
نیکوکار برمی‌گردد. می‌خواستم بدانم این حرف درست است یا نه؟ و اگر گناهی
کرده‌ام امیدوارم خلیفه مرا عفو کند.»

خلیفه گفت: «گناهی نکرده‌ای بلکه ثوابی کرده‌ای، و خطایی نکرده‌ای بلکه
کار صوابی کرده‌ای و آن حرف هم که شنیده‌ای درست است، تا آنجا که ما می‌دانیم
ناهای تو یک نفر را از گرسنگی و از مرگ نجات داده است و باقی را خدا می‌داند.»
خلیفه دستور داد پنج پارچه از املاك و دهات خارج از شهر بغداد را به نام
محمد بن حسن کفشدوز نوشتند و قبالة آن را مهر کردند و به او بخشیدند و محمد بن-
حسن کفشدوز مردی ثروتمند و محتشم شد و در اطراف دهات خود کارهای خیر
بسیار کرد و بیابانها را به آبادی رسانید و به شکر این نعمت دکان کفشدوزی خود
را هم به شاگردش بخشید.

بعدها شاعری دیگر معنی آن شعر را به صورت دیگر هم ساخت و گفت:
تونیک می‌کن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز

جوانمرد با معرفت

یک روزی بود و یک روزگاری. در یک روز تابستان، در یک ده کوهستانی که ییلاق اهالی شهر بود برای یکی از عیاران کوهستان جشن «گلریزان» بر پا کرده بودند و همه سرشناسان و پهلوانان و هنرمندان و عیاران را دعوت کرده بودند تا ساعتی به شادمانی بگذرانند.

باید بگوییم که در قدیم به اشخاصی که در عین زورمندی جوانمرد و معرفت دار بودند عیار می گفتند و چون قانون و دادگستری نظم درستی نداشت بیشتر کارهای پلیس را عیاران به عهده می گرفتند و بسیاری از اختلافها را عیاران اصلاح می کردند و دزدها و راهزنان را عیاران رسوا می کردند.

عیاران با وجود بدیهایی که داشتند خود را به جوانمردی و انصاف شناسانده بودند و در هر شهر و ناحیه ای اغلب به کمک اشخاص بی پناه و مظلوم می آمدند و با زورگویان و گردن کشان مردم آزار در می افتادند و دلخوش بودند که مردم آنها را عیار جوانمرد بشناسند و داستانهای قهرمانی آنها را همه جا بگویند.

اما در میان خودشان هم گاهی اختلاف پیدا می شد و مثلاً عیاران شهر به عیاران کوهستان ایراد می گرفتند که چرا فلان عیار در فلان جا مردم آزاری کرده و دیگری به او گفته بی معرفت.

فرق عیار با دزد این بود که دزد مال همه کس را می برد اما عیار به اشخاص ضعیف و مظلوم آزاری نمی رسانید و با اشخاص ظالم و مردم آزار طرف می شد.

عیاران همیشه از جوانمردی و معرفت سخن می گفتند و اگر کسی یکی از عیاران را بی معرفت و ناجوانمرد می نامید مثل این بود که بدترین دشمنها را به او داده باشد و همیشه کاری می کردند که مردم آنها را با معرفت و جوانمرد بشناسند و به این عنوان افتخار می کردند و وقتی یکی از آنها در کاری که پیش می آمد به اصطلاح خودشان «شیرین می کاشت» یعنی پیروزی درخشانی به دست می آورد جشن گلریزان درست می کردند و همکرانشان در آن جشن حاضر می شدند و به آن عیار هدیه هایی می دادند.

و در آن روزگار یک دزد راهزن گردنه گیر پیدا شده بود که راه قافله ای را بسته بود و چند نفر را زده بود و مال مردم کوهستان را برده بود و مردم کوهستان از دست او عاجز شده بودند و یکی از عیاران با تردستی آن دزد راهزن را به دام انداخته بود و مردم به افتخار این عیار جشن گلریزان برپا کرده بودند و همه حاضران مشغول شادی بودند.

موقعی که مجلس گرم بود ناگاه مرد قوی هیکلی از راه رسید و وارد مجلس شد و گفت: «با رئیس عیاران کوهستان کار داریم.» اهل مجلس یکی را نشان دادند و گفتند: «این است رئیس عیاران کوهستان.» و همه چشمها به مرد تازه وارد خیره شد.

تازه وارد رو به رئیس عیاران کرد و به صدای بلند گفت: «من از پیش رئیس عیاران شهر آمده ام. عیاران شهر به شما سلام می کنند و می گویند ما سه مسأله داریم که جواب آن را از شما می خواهیم. اگر جواب آن را درست گفتید مخلص شما هم هستیم و بعد از این کوهستان مال شما و شهر مال ما، اما اگر نتوانستید جواب درست بدهید بعد از این باید در تمام کارها از ما دستور بگیرید و به سبیل رئیس ما احترام بگذارید.»

حاضران مجلس گوشها تیز کردند تا ببینند رئیس عیاران کوهستان چه جواب می دهد و آماده شدند تا اگر دعوا در گرفت تازه وارد را ادب کنند و به قول خودشان «دخلش را بیاورند».

رئیس عیاران کوهستان جواب داد: «نمی دانم چه می خواهی بگویی ولی همه مردم کوهستان ما را به جوانمردی و «معرفت داری» می شناسند. اگر حرف حسابی داشته باشی جواب می دهم و گرنه بچه نیستم که از توپ و تشر بترسم و بید نیستم که از یک باد بلرزم و هیچکس هم نمی تواند به ما زور بگوید. بدخواه ما اگر از حق بازی دیو باشد شاخش را می شکنیم و اگر از زورمندی کرگدن باشد پوستش را پوستین می کنیم و اگر از قار قار طبل باشد شکمش را سفره می کنیم. گوش ما از این حرفها پر است و هر یکی از عیاران کوهستان می تواند هفتاد تا مثل توراسر آب ببرد و تشنه برگرداند.»

فرستاده عیاران شهر گفت: «قار قار تو خالی کار آدمهای بی معرفت است و دروغگویی کار مردم ناجوانمرد است. ما هم از جوانمردی و معرفت سخن می گوئیم

دیگری گفت: «به عقیده من جوانمرد از خبر کشی و فتنه انگیزی بیزار است. جوانمردی که بر سر سه راهی نشسته باید بگوید من کسی را ندیدم. وقتی می بینی کسی از ترس فرار می کند نباید او را لو بدهی. ترس برادر مرگ است و جوانمرد به مرگ کسی راضی نمی شود.»

سومی گفت: «به عقیده من جوانمرد از دروغ و از فتنه انگیزی هر دو بیزار است و جوانمردی که بر سر سه راهی نشسته باید در این موقع به عقل و تدبیر کار کند. باید از آنجا که نشسته است اندکی جای خود را تغییر بدهد و بگوید تا من اینجا نشسته ام کسی را ندیده ام و به این طریق فتنه را بخواباند.»

فرستاده عیاران شهر گفت: «من از شما یک جواب خواستم و نمی توانم با سه عقیده مختلف برگردم تو که رئیس عیاران هستی باید بگویی اگر تو باشی چه می کنی؟»

رئیس عیاران کوهستان گفت: «اگر من باشم مرد شمشیرکش را به عیاری دستگیر می کنم و تحویل داروغه می دهم و مرد فراری را نیز پیدا می کنم و به عدالتخانه می برم تا رسیدگی کنند و ظالم را از مظلوم بشناسند و هر کس را به سزایی که دارد برسانند. من عیارم و جوانمردم و با معرفتم اما غیب نمی دانم، ممکن است مرد ترسان و لرزان ظلمی کرده باشد و از ترس انتقام گریخته باشد و ممکن است مرد شمشیرکش ظالمی باشد و مرد ترسان و لرزان مظلوم باشد و جوانمرد از دروغ بیزار است، از فتنه بیزار است و از حيله هم بیزار است، قضاوت را قاضی می کند و من عیارم، قاضی نیستم.»

فرستاده عیاران شهر گفت: «ما همین را می خواستیم. تو را به عیاری و جوانمردی و معرفت داری می شناسیم، ریاست عیاران کوهستان به تو می رسد.»

رئیس عیاران کوهستان گفت: «ما مخلص شما هستیم.»

و فرستاده عیاران شهر گفت: «با هم کوچک شما هستیم» و خدا حافظی کرد و از مجلس بیرون رفت.

خلیفه و حاکم

یک روزی بود و یک روزگاری. در روزگار قدیم، یکی از کسانی که از طرف خلیفه در شهری حاکم بود بنای ظلم و بیداد را گذاشت و همه سعی خود را به پر کردن جیب خود و جمع کردن مال گماشت و از جمله کارهایی که کرد این بود که باغ یکی از مردان نیک نام را تصرف کرد و آن مرد را به تهمت بدگویی به خلیفه به زندان انداخت.

بعد از مدتی آن مرد از زندان فرار کرد و به دارالخلافه آمد و چون هیچکس را نمی شناخت که داد او را از حاکم ظالم بستاند نامه ای به خلیفه نوشت و بیگناهی خود را و زورگویی حاکم را شرح داد و آن را به خلیفه رسانید.

خلیفه دستور داد فرمانی به حاکم آن شهر نوشتند و او را از غضب خلیفه بیم دادند و نوشتند که فوری داد مظلوم را بدهد و اموال و املاک آن مرد را به او بازگرداند وگرنه روزگار حاکم سیاه خواهد شد.

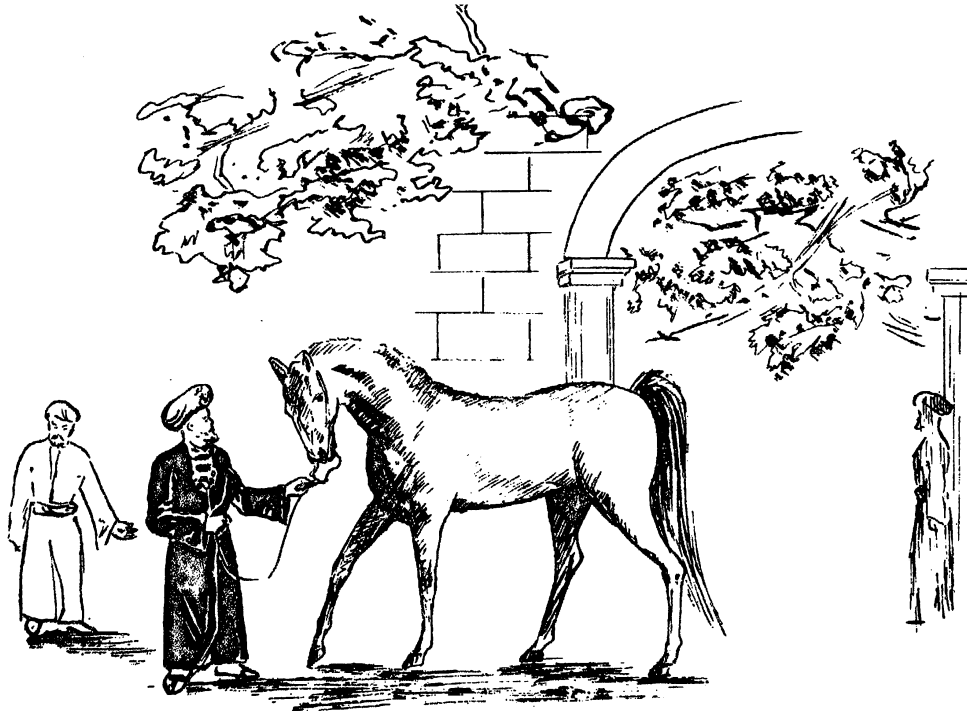
آن مرد فرمان خلیفه را گرفت و با امید و آرزوی فراوان راه وطن را پیش گرفت و یک روز پیش حاکم رفت و نامه خلیفه را به حاکم داد.

حاکم پس از آنکه نامه خلیفه را خواند دستور داد آن مرد را بگیرند و صد تازیانه بزنند و باز به زندان بفرستند و در بند کنند و به او پیغام داد: ای آدم نفهم، شکایت مرا به نزد خلیفه می بری و نمی دانی این ولایت تیول من است و من همینکه حق و حساب را به خلیفه برسانم دیگر گفتگویی نیست؟ من آدم خوبی هستم که تو را نیست و نابود نکردم حالا هم در زندان بخواب تا دیگر شکایت مرا به خلیفه نبری.»

آن مرد مدتی در زندان ماند تا بار دیگر مجالی یافت و از زندان فرار کرد و به دارالخلافه برگشت و یک روز که خلیفه به شکار می رفت بر سر راه ایستاد و همینکه فرصتی پیدا شد خود را نزد خلیفه رسانید و جلو اسب سلطان خود را بر زمین انداخت.

خلیفه او را به نزد خود خواست و گفت: «چه می خواهی؟»

آن مرد گفت: «من همان کسی هستم که فلان حاکم درباره من ظلم کرده



بود و شکایت او را پیش خلیفه آوردم و فرمان گرفتم و به نزد او بردم اما او فرمان خلیفه را عمل نکرد و مرا تازیانه زد و باز به زندان انداخت. اینک بار دیگر آمده‌ام تا شکایت خود را بگویم یا ظلم ظالم را از سر من کوتاه کن یا فرمان قتل مرا بده وگرنه داستان خود را به همه عالم می‌گویم و تا زنده باشم دست بر نمی‌دارم.»

خلیفه از جسارت آن مرد خشمگین شد و گفت: «دادخواهی کردی و من دستور دادگری دادم، دیگر می‌گویی برای تو چکار کنم، برو هر خاکی می‌خواهی بر سر کن.»

مرد مظلوم که دست از جان خود شسته بود گفت: «از من می‌پرسی برای من چکار کنی؟ برای من هیچ کاری نکن برای خودت کاری کن که زیر دستان به فرمانت عمل کنند، اما این که می‌گویی خاک بر سرم کنم، من نباید خاک بر سرم تو باید خاک بر سر کنی که خلیفه هستی و آقادر عاجز و بدبختی که گماشتگان تو به حکم تو کار نمی‌کنند.»

خلیفه از این حرف شرمند شد و همان جا دستور داد حاکم آن ولایت را معزول کنند و او را به دار مجازات بیاویزند و فرمان حکومت را به نام حاکمی عادل بنویسند. چنین کردند و سالهای سال مردم از ظلم حاکم در امان بودند.

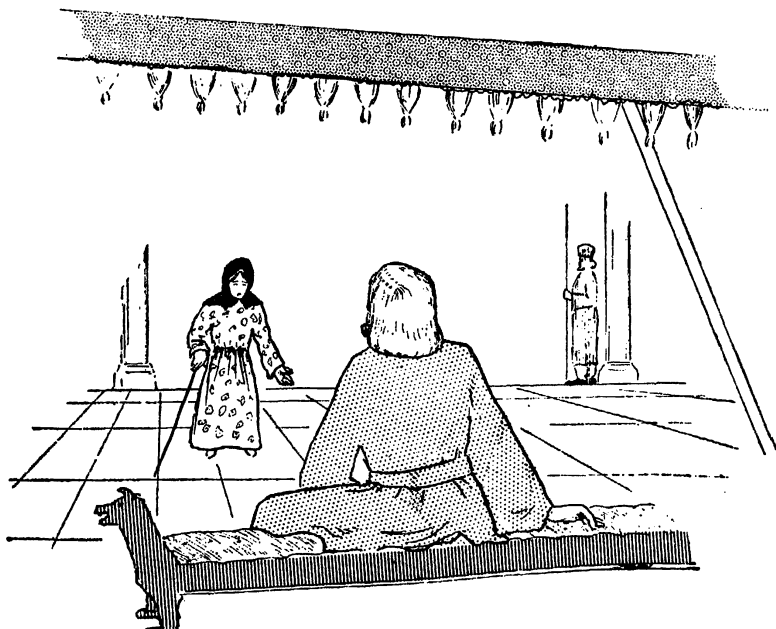
دانش و پاداش

یک روزی بود و یک روزگاری. یک روز پیرزنی پسران پسران به سراغ بزرگمهر حکیم آمد و در حضور جمعی که آنجا بودند مسأله‌ای پرسید.

بزرگمهر فکری کرد و گفت: «نمی‌دانم. باید مطالعه کنم و فکر کنم و جواب مسأله را پیدا کنم.»

پیرزن پر توقع که خیال می‌کرد بزرگمهر همه چیز را می‌داند از این جواب ناراحت شد و گفت: «خیلی عجیب است و نامربوط است! وزیر انوشیروان هستی و نامت بزرگمهر حکیم است و همه تو را مردی دانشمند می‌دانند و از پادشاه چندین وچندان مزد و پاداش می‌گیری و وقتی هم پیرزنی مثل من از تو چیزی می‌پرسد می‌گویی نمی‌دانم! پس اینهمه احترام را برای چه داری و آنهمه پول را برای چه می‌گیری؟»

بزرگمهر با مهربانی جواب داد: «من بعضی از چیزها را می‌دانم و بسیاری از چیزها را نمی‌دانم و هرگز ادعا نکرده‌ام که همه چیز را می‌دانم احترامی هم که



دارم برای همان چیزهای اندکی است که می‌دانم، همچنانکه جواب مسأله تو را ندانستم و تو به من احترامی نکردی. هر چه هم پاداش می‌گیرم برای همان چیزهای کمی است که می‌دانم و اگر می‌خواستند برای آنچه نمی‌دانم به من مزد و پاداش بدهند، همه آنچه در دنیا هست بس نبود زیرا چیزهایی که نمی‌دانم خیلی زیاد است. یقین داشته باش پادشاه هم برای آنچه نمی‌دانم به من پاداش نمی‌دهد. اگر قبول نداری برو از پادشاه بپرس.»

پیرزن شرمند شد و گفت: «از آنچه گفتم پوزش می‌خواهم. من پنجاه سال است مکتب دارم و مردم مرا دانا می‌شمارند و چیزهای بسیاری از من می‌پرسند و تا یاد دارم هرگز نگفته‌ام نمی‌دانم. همیشه جوابی داده‌ام و مردم را از خود راضی نگه داشته‌ام.»

بزرگمهر در جواب گفت: «کسی که می‌خواهد همه را از خود راضی نگه دارد ناچار ضد و نقیض زیاد خواهد گفت و کسی که می‌خواهد به همه چیز جواب بدهد و هرگز نگوید نمی‌دانم ناچار بسیاری از جوابهایش نادرست خواهد بود. هر کسی چیزهایی می‌داند و چیزهای بیشتری نمی‌داند، همه چیز را همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزاده‌اند.»

و چند کلمه با بزرگها:

پس از آنچه در پایان کتاب اول و دوم گفته شد این هم داستانی است که چه شد که این کتابها را نوشتم و چرا قبول خاطر یافت؟ من در هفت رشته لیسانسیه نبودم و از شش دانشگاه به اخذ درجه دکتری نائل نشده بودم و تا بیست سالگی کتابی در زمینه خواندنیهای کودکان نخوانده بودم. اصلاً در دوره کودکی ما در زبان فارسی اینگونه کتابها نبود که بخوانند و من از پنج سالگی قرآن خوانده بودم و از هفت سالگی کتب مجلسی را؛ سپس به عربی و بعد به کار پرداخته و آنگاه که به کتب کودکان چشم باز کردم خود را یافتم از دوران کودکی گذشته و کودکی و جوانی نیاموخته؛ و با این احساس غبن تا توانستم جستجو کردم و آنچه را تا نیمه عمر در کلاسها میخوانند از پیش خود در کتابها خواندم و در میان آثاری که برای کودکان گرد کرده بودند کتاب خوب کم دیدم. مدعی همیشه بسیار بوده است اما دیدم کاغذهایی سیاه شده اغلب با داستانهایی تهی و ترجمه‌هایی که نشر فارسی آن هم فارسی نبود، و از گنجینه متون فارسی قدیم خودمان خبر داشتم و غصه می‌خوردم که حالا که می‌نویسند و حالا که می‌خوانند چرا هیچکس از نویسندگان آنچه را خویر است بر نمی‌گزیند و برای کودکان نمی‌نویسد. از شما چه پنهان هنوز از دست بردن به قلم می‌ترسیدم؛ و این بود، و یک روز که بیکار بودم بی‌مزد، به معرکه درویشی رسیدم، از آن درویشها که با جعبه مارگیری و شامورتی کنار کوچه معرکه می‌گیرند و اطفال و عوام را دور خودشان جمع می‌کنند و با چند چشمه تردستی که از پیر استاد فرا گرفته‌اند و با زبان گرم و نرمی که در عین بیسوادی دارند خرج روزانه‌شان را از معرکه در می‌آورند. رسیدم و چون دیگران ایستادم و درویش هوش خلق الله را ربوده بود و یکی از شعبده‌هایش را نیمه کاره گذاشته و قصه‌ای آغاز کرده، تا به هنگام گریزی بیابد و پای چند امامزاده بی‌شجره را به میان کشد و حاجات و آمال تماشاچیان را به یادشان بیاورد و باورهای خرافی‌شان را دستاویز کند و پس از جمع‌آوری چراغ الله پایان چشمبندی و معجزه‌اش را که همه حاضران در انتظارش می‌سوختند نشان دهد. و قصه‌ای که

می‌گفت قصه «الاغ سواددار» بود - خری که خود را به زنجیر عدل نوشیروان می‌مالید - و داستانی کهن و مختصر است و بارها خوانده بودم اما درویش با چنان گرمی و گیرایی و طول و تفصیل تعریف می‌کرد که من هرگز ذوق آن شنیدن را از خواندن هیچ کتابی در نیافته بودم. و آن روز به خانه رفتم و گفتم قصه الاغ بیسواد را که هنوز نمی‌دانم درویش بیسواد او را از کجا الهام گرفته بود می‌نویسم و در مجله‌ای برای بچه‌ها چاپ می‌کنم و نوشتم آنرا و برای هفته نامه‌ای که صفحه‌ای خاص کودکان داشت و چیزهایی بی‌سرونی از عشقها و نیرنگهای جادوان و دیوان چاپ می‌کرد فرستادم و هرگز چاپ نکرد! و آن روزها چنین می‌پنداشتم که علت آنست که در کشور ما حتی استادان و رهبران معمولاً در ارزیابی نوشته‌هایش از داوری سوداگری را در مد نظر دارند و فی‌المثل با اینکه می‌دانند افسانه‌های جن و پری و ربالی و جادوگری بیمارکننده ذوق سلیم کودکان است درست همین چیزها را اثر برگزیده می‌شمارند و به کودکان تلقین می‌کنند که هیچکس از جادوگر برتر نیست و جنیان همیشه در صدد آزار آدمیانند چون نویسندگان این آثار فرنگیند و با ذوق فرنگی پسند ما دفاع از آن سهلتر است - تالب به ایراد بگشایی می‌گویند کودک وینی و ورشوی و برلینی و پارسی و نیویورکی و لندننی نیز اینها را می‌خواند - و بالاتر اینکه مترجمانش هم صاحب مقامات و مناصب باشند و بدرد بخورند و کذا و هکذا، آنروزها با نظر دکتر عیسی صدیق وزیر پیشین فرهنگ ایران هماهنگ بودم که در شرح حال خود کتاب یادگار عمر نوشت:

«... شبها پس از نوشتن تکالیف کتبی و صرف شام، ننه آقا که زن سالخورده‌ای بود برای من و خواهرم قصه می‌گفت تا به خواب می‌رفتیم قصه‌های او بیشتر راجع بود به جن و پری و دیو و اشباح مهیب و دخالت آنها در کار و مقدرات مردم و صدمه و آزاری که بر خلق وارد می‌سازند. این قصه‌ها مرا از تاریکی و شب می‌ترسانید و در روحم اثر بسیار هولناک باقی می‌گذاشت و تا زمانی که در دارالفنون علوم طبیعی خوانده بودم فوق‌العاده موجب پریشانی خاطر و ناراحتی و عذاب فکری و رعب از موجودات خیالی و بیم از تنهایی و وحشت و فرار از حمام و خرابه و باغ و زیرزمین و قبرستان بود و نیروی عمل و فعالیت را پس از غروب آفتاب مخصوصاً در مجاورت امکنه مذکور بکلی از من سلب می‌نمود...»

و تصور می‌کردم اغلب کسانی که در کودکی از اینگونه افسانه‌ها شنیده یا خوانده‌اند به همین نتیجه رسیده‌اند و خودم را می‌دیدم که هنوز پس از فهمیدن و دانستن بسی از واقعیات هنوز از تأثیر اینگونه افسانه‌های شنیده آسوده نشده‌ام و تکرار آنها را برای کودکان در این عصر و زمان که وقت‌گران است و مسائل تربیت فراوان خیانت و جنایت می‌دانستم و تعجب می‌کردم که در این روزگار علاوه بر آنچه طی هزاران سال افسانه سازان خودمان بهم بافته‌اند بسیاری از اینگونه مهملات فرنگی را نیز ترجمه می‌کنند و به‌خورد بچه‌های مردم می‌دهند اما داستانهای شیرین و آموزنده دیگر را عمداً فراموش می‌کنند و اگر هم گاهی کودکان و جوانان را به یاد ادبیات قدیم ایران می‌اندازد تنها قصه‌های عاشقانه «الف لیل» را برای آنها

می‌پسندند. اما بعد روشن‌تر شدم و از این تعجب فارغ آمدم و به قول دکتر هوشیار در مقدمه سفارشی‌کنایی برخورددم و فهمیدم که قصه‌های دیوان و پریان تخیل کودک را برمی‌انگیزد و سخت سودمند است در حالیکه صنایع و اختراعات اعصار جدید مثلاً برق و رادیو و تلویزیون و موشک و سایر مظاهر علم و فن نمی‌تواند تخیل انگیز باشد و کودک قرن بیستم نیز مانند کودک عصر بید پای تخیل خود را باید با جن و جادو نیروبخشد و گویا مکتشفان و مخترعان بزرگ عالم نیز که فکر سالم و مغز اندیشمند دارند با همین معلومات تربیت می‌شوند! اینست که رهبران ما هم کودکان را به پیروی از رهروان به همین راه هدایت می‌کنند. باری یک نسخه از قصه «الاغ سواددار» در میان کاغذهایی که در شمار ااث‌البیت هراهل کتاب است ماند و هنوز، بقول حبیب یغمایی، هرگاه که به جستجوی ورق پاره نامه‌ای در میان خرمن اوراقی اینچنین وقت تلف می‌کنم آن نسخه خطی را می‌بینم. این اولین بار بود که به فکر داستان نویسی برای بچه‌ها افتاده بودم و محرك من درویش معرکه‌گیر بود. این بود و گذشت و من در تلاش معاش به کارم که بیشتر غلطگیری مطبعی کتابها بود مشغول بودم تا چنین پیش آمد که در چاپخانه «انوار سهیلی» را تصحیح می‌کردم و بار دیگر با توفیقی اجباری آنرا می‌خواندم و برخی از قصه‌های «کلیله» را بیش از پیش شیرین و اثر بخش یافتم و دیدم هرگاه منتخب جامع و مانعی از آنها به زبان ساده‌تر در دفتری گرد آید برای کودکان کتابی خواهد بود که از خوبی نظیر آن در زبان فارسی وجود ندارد. پس با همه همت خود به این خدمت عزم کردم و جلد اول «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» را فراهم آوردم و با اینکه می‌دانستم مجموعه این قصه‌ها از همه آنچه در زمینه داستانسرایی برای کودکان گفته‌اند و نوشته‌اند خوبتر است توفیق طبع و نشر آن بدشواری حاصل گردید. قصه‌های «کلیله» دو ماه نزدیکی از ناشران کتاب برای بررسی ماند و عذری از ناشناختگی بر آن نهادند و عاقبت پسم دادند و بعد از آنکه داشتم از نشر آن دل برمی‌داشتم بیاری تشخیص آقای عبدالرحیم جعفری، مؤسسه امیرکبیر آن را پذیرفت و منتشر کرد. اما همچنان با اینکه در انتخاب قصه‌ها و ساختن آنها همه اصول مورد قبول مربیان و معلمان نیکخواه اطفال را سنجیده بودم و آنها را از هر آنچه خوانده بودم سالمتر و خوبتر می‌شمردم در موفقیت آن تردید داشتم - یعنی که مورد استقبال مردم واقع شود و ناشر از چاپ آن پشیمان نشود و دنباله کار را رها نکند - زیرا پدرم نیز مردی بود وارسته و از همه کویها ارنی نگفته‌گذاشته بود و با اخبار ادبا و ارباب مطبوعات حشر و نشر نداشت و استاد و رئیس و امیر و وزیر نبود و هیچکس به اعتبار دوستی با او پسرش را تحسین نمی‌کرد و امیدی به ترویج و تبلیغ خداداده اینچنانی که نعمتی و موهبتی توان بخش است نداشتم و خود نیز کسی بودم از وابستگیها برکنار و کتابم نیز که محصول کار ساعت‌های بعد از نیمه شبان با چراغ نفتی بود و دود چراغ برق نخورده بود چیزی بود که در نخستین وهله از طرف دستگاهی که آنرا ناشری کتاب شناس دانسته بودم رد شده بود و تو هم بودی چنین حالی داشتی. اما بزودی پس از نشر کتاب اول تردیدم زائل شد و

صاحب‌نظرانی که مرا نمی‌شناختند با نظر تأیید خود ترغیب ناشر را وسیله شدند و کتاب دوم را از «سرزبان نامه» ساختم و با نشر آن کتاب «قصه‌های خوب» کتابی شده بود شناخته و مطلوب و یکی از خوشحالی‌هایم این شد که گمان من در بارهٔ راز توفیق کتابها بقول مجلهٔ «یغما» بیجا بود و مردم خودشان و کودکان و اولیایشان و مربیان دلسوزشان در هر حال کتاب خوب را می‌شناختند و بچه‌های خوب که خوانندگان این کتابند بد رستی با آن آشنا شدند و نیت خیر من در فراهم کردن این دوره کتاب مقبول طبع مردم صاحب‌نظر گردید و اگر جز این می‌شد بر من و بر کودکان ستم می‌شد چه من این قصه‌ها را بقصد سودجویی یا شهرت طلبی ننوشته بودم و در تهیه آن بسیار اندیشه کرده از ۱۰۱ حکایت «انوار سهیلی» بیست و پنج تا را و از ۵۸ حکایت «سرزبان نامه» بیست و یکی را برگزیده بودم و در انتخاب آنها و در ساختن آنها همهٔ جوهر تجربه و آگاهی‌ها را با وسواس بسیار بکار برده بودم و کوشیده بودم در میان آنها داستانهای بی‌ثمر نیاروم و از دروغهای تخیل انگیز، رعب‌آمیز، بیماری‌خیز، پرهیزکنم و به نشر فارسی سالم که خواننده را به غلط خوانی و غلط نویسی معتاد نمی‌کند بنویسم و پس از آنکه برای رعایت امانت مآخذ قصه‌ها را معرفی کردم در پرداختن شاخ و برگ قصه‌ها اثر پذیری ذهن کودک را از یاد نبرم و قصه‌ها را از بد آموزیها پیراسته کنم و به‌خوبیها آراسته گردانم و چیزی از آن بردارم و چیزی در آن بگذارم چنانکه عاقبت پس از هشت سال وقتی به داستان «خر آسیابان» رسیدم دریغ آمدم که یاد درویش را تازه نکنم و خر بیسواد «سرزبان نامه» را کتاب خواندن نیاموزم. باری سعی من همه آن بود که این قصه‌ها همه آن باشند که در عین شیوایی و تحریک اندیشه از خیال‌بافیهای جنی و جادویی که براستی روح کودکان را مسموم می‌کند خالی باشد و هر یک از قصه‌ها چیزی از پند و تجربه را شامل باشد و خوشبختانه جزئیات نکات تربیتی که در این کتابها وجههٔ خاطر من بود بر مردم فهمیم پوشیده نماند و از نظر صاحب‌نظران آنچه را دیدم و دانستم در چاپ جدید جلد اول نقل شد که تکرار آن در این کتاب بیمزه خواهد بود و خدا را شکر می‌کنم و بچه‌های خوب و اولیاء آنان را و معلمان و مربیان بصیر و خبرشان را سپاس می‌گذارم که قصه‌های خوب را کما هو حق پیدا کردند و مأجور داشتند و با تشویق علمی در ترویج آن، این روایات نوساخته قرن چهاردهم از متون قدیم فارسی در مطبوعات ایران بیادگار باقی ماندند.

اما کتاب حاضر شامل ۲۴ قصه است که سیزده تا از «سندباد نامه» و یازده تا از «قابوسنامه» اقتباس شده و به همان روشی که در پایان دو کتاب پیشین توضیح کرده‌ام نوشته شده است. در بارهٔ «قابوسنامه» حرفی گفتم ندارم اما باید بگویم که متن قدیم «سندباد نامه» را از لحاظ گمانها و پندارهای ناصعقولی که تلقین می‌کند کتاب بدی می‌دانم، کتابی که نویسندهٔ اصلی آن مردی بیمار و دچار عقده‌های روحی ریشه‌دار بوده است و گویی این مرد نابخرد جز این دردی نداشته که گناه همهٔ کمیا و کاستیهای زندگی خود را به گردن خواهر یا مادر یا همسر خود هموار کند و انتقام همهٔ نامرادیهای خود را از آنان باز ستاند اما بهر حال «سندباد

نامه» از منشیات ادیبانه و آراسته قرون ماضی است و چون پایه‌اش بر داستان‌پردازی است چند حکایت خوب نیز در آن جا افتاده و بزعم من جز این چند قصه که از آن انتخاب کرده‌ام و بشیوه خود پرداخته‌ام باقی داستانهای سندباد برای کودکان چیزهایی است از بیفایده بدتر و تنها بررسی نثر فارسی آن برای اهل تحقیق سودمند است و بس. در اینجا برای دو منظور یکی مقایسه سبک انشاء سندباد با قصه‌های حاضر و دیگر ملاحظه طرز فکر نویسنده سندباد داستانی از اصل آن نقل می‌کنم تا برای آنان که به این مقایسه علاقه‌مندند و احتمالاً سندباد را در اختیار ندارند سهولتی فراهم شده باشد. قصه‌ای که در کتاب حاضر از صفحه ۳۲ تا ۳۸ با عنوان «آتش بازی» نوشته شده قصه‌ایست که در «سندباد نامه» چاپ ۱۹۴۸ استانبول از صفحه ۸۰ تا ۸۳ بطبع رسیده و این است آن حکایت:

داستان زن و گوسفند و پیلان و حمدونگان

وزیرگفت آورده‌اند کی در کوههای شهر همدان حمدونگان بسیار بودند کی آنجا مقام داشتند و ایشان را مهتری بود روزبه نام کار دیده و بجهان گردیده و سرد و گرم چشیده و نیک و بد بدو رسیده همیشه روزگار به تدبیر و حکمت گذاشتی و رعایت رعیت بر خود لازم و فریضه پنداشتی روزی بر بالای کوهی بر سنگی نشسته بود و در شهر نظاره می‌کرد گوسفندی دید کی با زنی بسرو بازی می‌کرد روزبه یاران را آواز داد و گفت کاری شگفت می‌بینم یاران بنگریستند گهنی دیدند در راهی با زنی بسر و بازی می‌کرد گفتند گوسفندی است با زنی بازی می‌کند گفت این کار بی‌تعبیه‌ئی نیست و هر آینه بدین سبب آسیبی بروزگار ما رسد مصلحت آنست کی زن و فرزند ازین کوه بیرون بریم و بجائی دیگر نقل کنیم. حمدونگان گفتند اگر گوسفندی با زنی بازی کند آنرا چه اثر بود و ضرر آن بما چه راجع شود روزبه گفت مرا بر شما حق سلطنت و امارت است و شما را بر من حق دوستی و رعایت آنچه بر من واجب است بجای می‌آرم و اگر بر قول من اعتماد نمایید شما را بهتر آید من باری برگفت خود می‌روم و هم در وقت زن و فرزند از آن کوه برگرفت و به موضعی دیگر رفت حمدونگان نصیحت او قبول نکردند و بسمع صدق نشنودند و گفتند او پیر و فرتوت است و ندانستند:

فان لهم علماً بسوء العواقب
پیر در خشت پخته آن بیند

توق ملاحاة الشیوخ و ذهم
هر چه در آینه جوان بیند

و دیگری را بر خود امیر کردند و زمام مصالح و امر و نهی خود بدو سپردند چون روزی چند برین حال بگذشت روزی گوسفند مرزن را سروئی زد زن از آن متألم شد سنگی بر سرگوسفند زد، گوسفند از قوت زخم از پای درآمد و بیهوش بیفتاد چون بهوش آمد کینه در دل گرفت تا روزی زن را در برابر دیواری دید حمله برد و سروئی زد چنانکه با دیوار بایستاد زن در دست آتش افروخته داشت برگوسفند زد پشم گوسفند درگرفت از بیم آتش خود را در پیلخانه اوگند و خویشتن را در بندهای نی میمالید تا آتش کشته شود آتش در نی افتاد و قوت گرفت و پیلخانه درگرفت و پیلان بعضی مجروح شدند و بعضی هلاک گشتند و این خبر بسمع پادشاه رسید از آن سبب متألم شد مهتر پیلانان را بخواند و گفت تدبیر این پیلان چیست مهتر پیلانان گفت تدبیر آنست کی بر آنچ سوختست صبر کنی و آنچه مجروح شده اند پیوسته پیه حمدونه درمالی تا نیکو شوند پادشاه لشکریان را مثال داد تا هر چه در آن کوه حمدونه یابند تیر و سنگ بزنند و پیه ایشان بیرون کنند و در پیلان مالند. مردم حشر بیرون رفتند و از شیب و بالای کوه درآمدند و تیر و سنگ روان کردند. حمدونگان از آن حال متحیر شدند و آواز دادند باری بگوئید کی سبب کشتن و خستن ما چیست چندین سالست تا ما در این کوه متوطنیم و هیچ آفریده را از ما رنجی نبوده است کی بدان سبب مستوجب تعرض و سخط شویم. مردمان حکایت گوسفند و زن و آتش و پیلان بگفتند و آن نادره شرح دادند حمدونگان گفتند ما سزاوار زیادت ازین بلائیم چون سخن پیر و مهتر خود نشنودیم.

این بود روایت سندباد نامه که آخرش خوش است و اولش از ضعف و غرض مشوش و هر منصفی این را می بیند که صاحب سندباد تنها برای اینکه سر و بازی گوسفندی را با زنی مایه تباهی خلقی بشمارد تا چه اندازه سریشم بکار برده است و با این غرض ورزی خود روزه را نیز بجای پیری راهنما پیشوایی زورگو و احمق معرفی کرده که گویی اگر گوسفند بجای یک زن با یک مرد شاخ جنگی می کرد قصه به آنجا که شده است منتهی نمی شد و چنین است وضع حال در تمام قصه های سندباد که با غرض بلکه مرض آمیخته است و آنچه در کتاب حاضر آورده شده از اینگونه اغراض پاك شده و بر خوانندگان اهل فضل مخفی نخواهد ماند. در اینجا نیز این چند جمله را از خاتمه کتاب دوم «قصه های خوب» به صورت تضمین بیاورم که: «نگارنده این قصه ها در کار نویسندگی و داستان پردازی هنرآموز است نه استاد اما چون یک مربی دلسوز که فرزند خود را می پرورد در انتخاب این قصه ها و پرداخت آنها برای پاك بودن از بسیاری عیبا و برای طرح افکار آموزنده و زاینده اهمتامی بلیغ بکار برده است. شاید همین قصه ها را نویسنده ای چیره دست و ورزیده بتواند زیباتر و شیواتر بنویسد اما از این کوشش غفلت نشده است تا حاصل کار چنان باشد که [از دو کتاب سندباد و قابوس] حکایاتی خوتر از اینها برای کودکان نتوان برگزید». بهر حال در پایان این مقال باز هم از اهل فن، از پدران، مادران، مربیان و معلمان اطفال انتظار دارد هرگاه این کتاب را پس از مطالعه، سودمند تشخیص دادند برای تأمین نیت خیر خودشان در راهنمایی کودکان و

ضمناً حصول توفیق نگارنده در نشر مجلدات بعدی هر چه بیشتر در معرفی این کتابها به کودکان اهتمام فرمایند و هرگاه ضمن ملاحظه کتاب به نکات و ایراداتی برخوردند که یادآوری و اصلاح آنرا لازم یا مفید دانستند برای اینکه خدمتی به فرزندان خود کرده باشند عنایت فرمایند و نظریات انتقادی و راهنماییهای خود را کتباً بوسیله مؤسسه ناشر یا به نشانی «تهران، صندوق پستی ۱۰۹۱» به نام نگارنده ارسال فرمایند تا در راه بهتر و سودمندتر گردانیدن چاپها و مجلدات بعدی از نظر صاحب نظران بیشتر استفاضه شود چه نگارنده به این کار ادامه خواهد داد و جلد چهارم و پنجم و دیگر هم به ترتیب نشر خواهد شد و کودکان آنها را خواهند خواند و چه بهتر که این کتابها واقعاً از هر عیب و ضعفی که اهل فن نیکتر می شناسند برکنار باشد و اسمی با مسمی، یعنی خوب باشد و حصول این نتیجه بی شک علاوه بر نیت و اهتمام نگارنده به بررسی و انتقاد کسانی که در کار آموزش و پرورش خبرت و بصیرت کامل و شامل دارند نیز محتاج هست.

تیر ماه ۱۳۴۱ - مهدی آذریندی

کتابهای منتشر شده از مجموعه

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

برنده جایزه سلطنتی بهترین کتاب سال در زمینه ادبیات کودکان و
نوجوانان (نوروز ۱۳۴۷)

(۱) قصه‌های کلبله و دمنه

دارای ۲۴ قصه برگزیده از کلبله و دمنه و انوار سهیلی
در ۱۱۶ صفحه، با ۳۷ تصویر نقاشی از محمد بهرامی.

(۲) قصه‌های مرزبان‌نامه

دارای ۲۱ قصه برگزیده و نوساخته از کتاب مرزبان‌نامه
در ۱۴۴ صفحه، با ۳۵ تصویر نقاشی از محمد بهرامی

(۳) قصه‌های سندبادنامه و قابوسنامه

دارای ۱۱ قصه برگزیده از سندبادنامه و ۱۵ قصه از قابوسنامه
در ۱۲۸ صفحه با ۲۶ تصویر نقاشی از حسن شریفی
(برنده جایزه بین‌المللی بونسکو)

(۴) قصه‌های مثنوی

دارای ۲۴ قصه برگزیده و نوساخته از مثنوی مولوی
در ۱۴۴ صفحه، با ۲۴ تصویر نقاشی از مرتضی ممیز
(کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک)

(۵) قصه‌های قرآن

دارای ۱۸ قصه برگزیده و نوساخته از قصه‌های قرآنی در
۱۹۲ صفحه، با ۱۸ تابلو نقاشی از آثار مرتضی ممیز
(نیز کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک)

(۶) قصه‌های شیخ عطار

با ۱۷ تصویر نقاشی از آثار (فرشید مثقالی)

(۷) قصه‌های گلستان و ملبستان

دارای ۱۵ قصه برگزیده از گلستان سعدی و آثار ی که با سبک
گلستان نگارش یافته با ۱۶ تصویر از آثار علی اکبر صادقی

